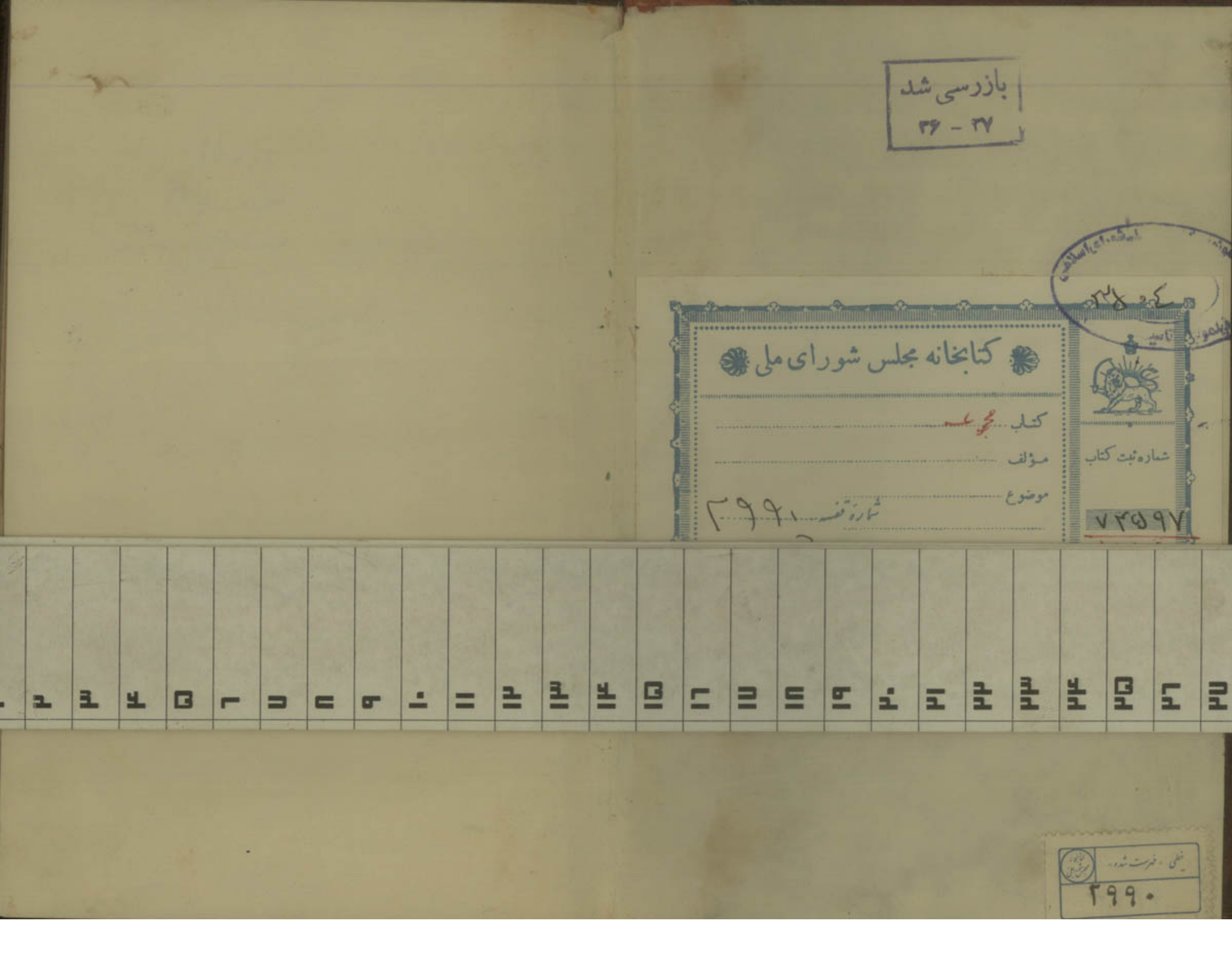
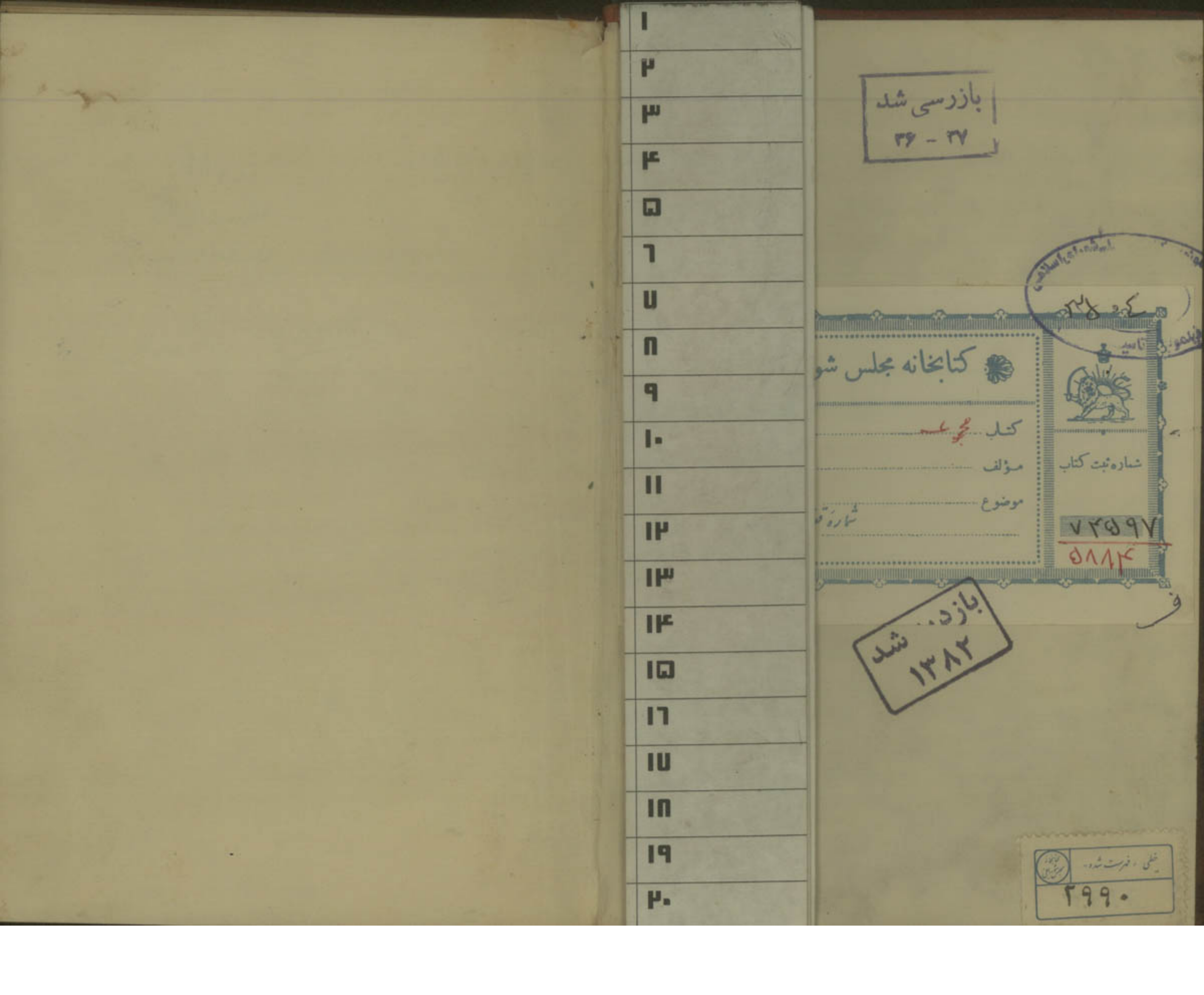
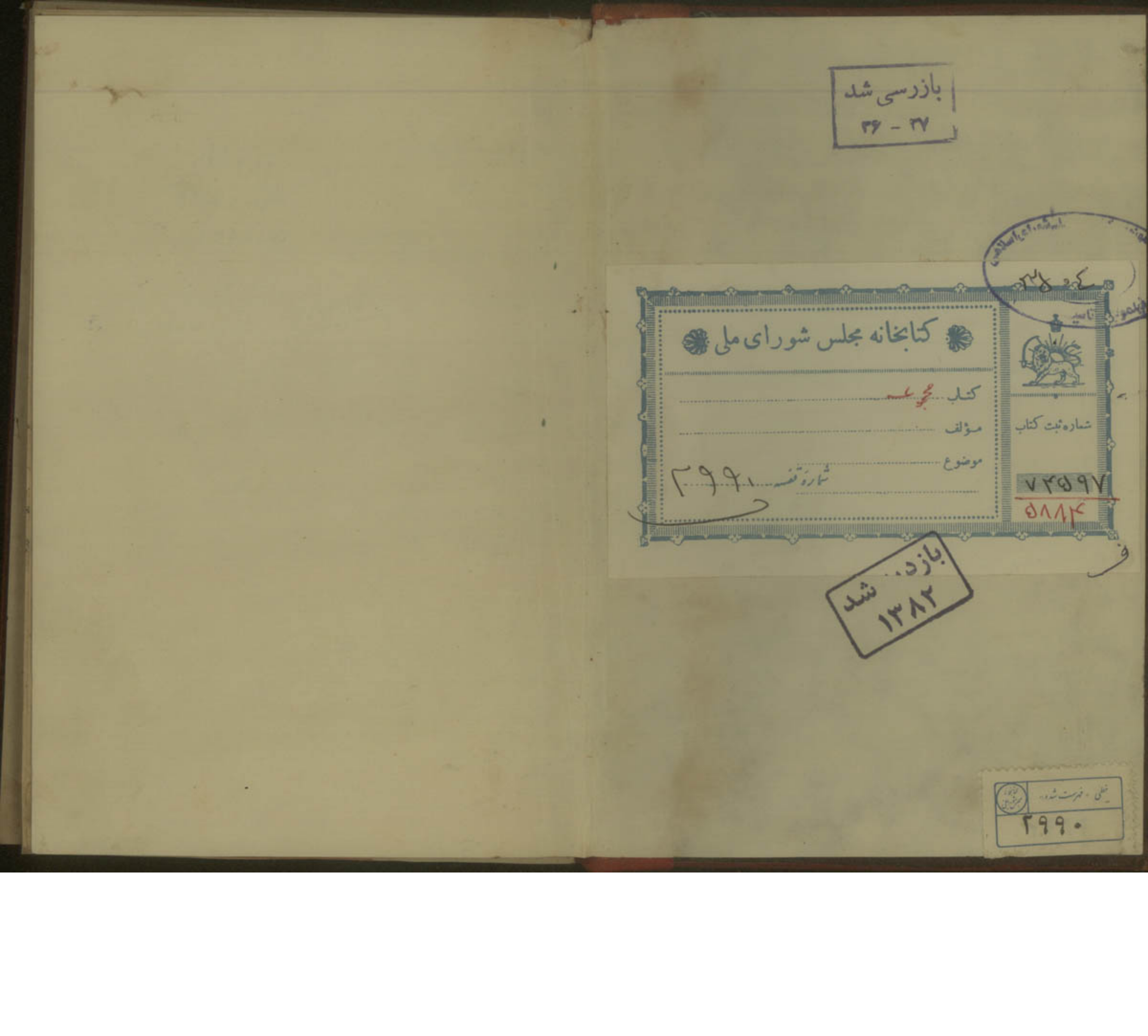
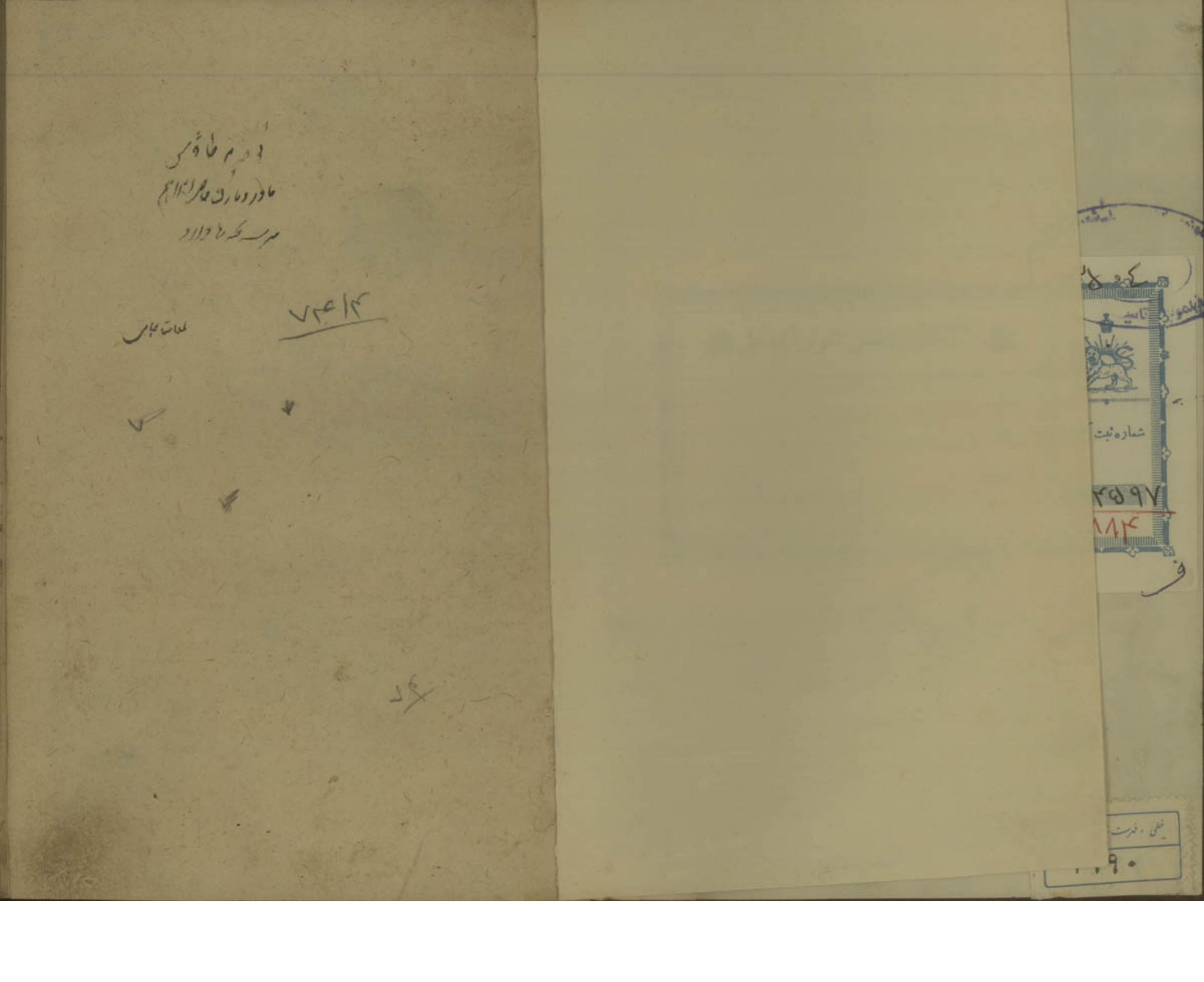






بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
کتابخانه مجلس شو
کتاب مجموعه
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۷۲۵۹۷
۵۸۸۴
بازدید شد
۱۳۸۲
خطی - فهرست شده
۲۹۹۰









بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی نوّر وجه حبیبه بتجلیات الجمال
فتلألأ نوراً وابصر فیه غایات الکمال
[illegible] القصاره علی بدره وصفاه وآدم
لم یکن شیئاً مذکوراً ولا القلم کاتباً ولا اللوح
مسطوراً فجعله مخزن کنز الوجود ومفتاح خزائن
الجود وقبلة الواجد والموجود وصاحب لواء
الحمد والمقام المحمود الذی لبیان مرتبته لبیان
منقبته یقول شعر انی وان کنت ابن آدم صورة

فلی فیه معنی شاهدٌ بابوّتی ع گفتا بصورة
ارچه ز اولاد آدمم ، از روی مرتبه بهمه حال برترم
چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش ، گردد
همه جهان بحقیقت مصورم ، خورشید آسمان
ظهورم عجب مدار ، ذرات کاینات اگر گشت
مظهرم ، ارواح قدس چیست نمودار معنیم
واشباح انس چیست نگهدار پیکرم ، بحر محیط
رشحهٔ از فیض فایضم ، نور بسیط لمعهٔ از نور
ازهرم ، از عرش تا بفرش همه ذره بود
در نور آفتاب ضمیر منورم ، روشن شود ز روشنی
ذات من جهان ، گر پرده صفات خود از هم فرو درم



آبی که زنده گشت از و خضر جاودان، آن آب
چیست قطرهٔ از حوض کوثرم، و آن دم که زو مسیح
همی مرده زنده کرد، یک نفخه بود از نفخ روح
پرورم، بحر ظهور و بحر بطون قدم همه، در ما
ببین که مجمع بحرین اکبرم، فی الجمله مظهر
همه اسماست ذات من، بل اسم اعظم
بحقیقت چو بنگرم، صلوات الله و سلام
علیه و علی آله من النبیین والصدیقین والشهدا
والصالحین اما بعد کلمهٔ چند در بیان مراتب
عشق بر سنن سوانح زبان وقت املا کرده تا
آینهٔ معشوق نمای هر عاشق آید با آنک نسبت

علی

عشق برتر از آنست که بقوهٔ فهم و بیان پیرامن
سراپردهٔ جلالت او توان گشت یا بدیدهٔ
کشف و عیان بجمال حقیقت او نظر توان کرد
شعر تعالی العشق من همم الرجال، وعن وصف
التفرق والوصال، متی ما جل شیء عن خیال
یجل عن الاحاطة والمثال، بحقیقت عزت
محتجب است و بکمال استغنا منفرد، حجب ذات
او صفات اوست و صفاتش مندرج در ذات
و عاشق جمال او جلال اوست و جمالش
مندرج در جلال علی الدوام خود با خود عشق
بازد با غیر خود نپردازد هر لحظه از روی

معشوقی پرده براندازد و هر نفس از راه عاشقی
پرده آغازد **نظم** عشق در پرده می‌نوازد ساز
عاشقی کو که بشنود آواز، هر نفس نغمهٔ دگر سازد
هر زمان زخمه‌ای کند آغاز، همه عالم صدای نغمهٔ اوست
که شنید اینچنین صدای دراز، راز او از جهان
برون افتاد، خود صدا کی نگاه دارد راز،
سر او از زبان هر ذره، خود تو بشنو که من
نیم غماز، هر زمان بهر زبان راز خود با سمع خود
گوید هر دم بهر گوش سخن خود از زبان خود
شنود هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر نظر
خود عرض کند هر لمحه بهر روی وجود خود را

برشهو

بر شهود خود جلوه دهد وصف او از من شنو
شعر یجد شیء فی صامت ثم ناطق، و غمز عیون
ثم کسر الحواجب **ع** و انی جه جاذبیت میکند
در گوشم میگوید **نظم** عشقم که در دو کون
مکانم پدید نیست، عنقای مغربم که نشانم پدید
نیست، ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده‌ام
منگر بدان که تیر و کمانم پدید نیست، چون آفتاب
در رخ هر ذره ظاهرم، از غایت ظهور عیانم پدید
نیست، **مقدمه** بدانکه در اثنای هر لمعه ازین
لمعات ایمایی کرده می‌آید بحقیقتی منزه از
تعین خواه حبش نام کن و خواه عشق اذ لا مشاحة



فی الالفاظ واشارتی نموده میشود بکیفیت سیر او
در اطوار و ادوار و سفر او در مراتب استیداع
و استقرار و ظهور او بصورة معانی و حقایق و
بروز او بکسوة معشوق و عاشق جمعاً و باز انطواء
عاشق در معشوق عیناً و انزواء معشوق در عاشق
حکماً و اندراج هردو در سطوت وحدة او جمیعاً
و هنالک اجتمع الفرق وارتتق الفتق واستتر
النور فی النور وبطن الظهور فی الظهور و نودی
من وراء سرادقات العزة الا کل شیء ما خلا
الله باطل وغابت العین فی العین لا رسم
ولا اثر و برز لله الواحد القهار **لمعهٔ اول**

نخستین

نخستین اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است
و عشق در حقیقه عز خود از تعین منزه است و در حریم
عین خود از ظهور و بطون مقدس بلی بهر اظهار
کمال آز آن روی که عین ذات خود و صفات
خود است خود را در آینهٔ عاشقی و معشوقی بر خود
عرض کرد حسن خود را بر نظر خود جلوه داد
از روی ناظری و منظوری نام عاشقی و معشوقی
پیدا شد نعت طالبی و مطلوبی ظاهر گشت ظاهر را
بباطن نمود آوازهٔ عاشقی بر آمد باطن را
بظاهر بیاراست نام معشوقی آشکارا شد

نظم یک عین متفق که جز او ذره نبود چون گشت

ظاهر این همه اغیار آمده، ای ظاهر تو عاشق و
معشوق باطنت، مطلوب را که دید طلبکار
آمده، عشق از روی معشوقی آینهٔ عاشق آمد
تا در وی مطالعه جمال خود کند و از روی عاشقی
آینهٔ معشوق آمد تا در او اسما و صفات خود
بیند هرچند در دیدهٔ شهود یک مشهود بیش نبود
اما چون یک روی بدو آینه نماید هر آینه
روی دیگر پیدا آید شعر وما الوجه الا واحد
غیر انه، اذا انت اعددت المرایا تعددا
غیری چگونه روی نماید چو هرچه هست، عین دگر
یکیست پدید آمده لمعهٔ دوم سلطان عشق

خواست

خواست که خیمه فاحببت ان اعرف بصحرا زند
در خزاین بگشود و گنج بر عالم پاشید شعر چتر برداشت
و برکشید علم، تا بهم برزند وجود و عدم، بی
قراری عشق شورانگیز، شور و شری فکند در عالم،
ورنه عالم با بود و نابود خود آرامیده بود و در
خلوتخانهٔ شهود آسوده آنجا که کان الله ولا شیء
معه رباعی آن دم که ز هر دو کون آثار نبود،
بر لوح وجود نقش اغیار نبود، معشوقه و عشق و ما بهم
می‌بودیم، در گوشهٔ خلوتی که دیار نبود، ناگاه
عشق بی‌قرار بهر اظهار کمال پرده از روی
کار بگشود و از روی معشوقی خود را به عین عالم

جلوه فرمود شعر برتو حسن او چو پیدا شد
عالم اندر نفس هویدا شد، وام کرد از جمال او
نظری، حسن رویش بدید شیدا شد، فروغ
آن جمال عاریت بستد از لبش شکری، دوجی
او چون بیافت گویا شد، فروغ آن جمال عین
عاشق را نوری داد تا بدان نور آن جمال بدید
چه او را جز بدو نتوان دید لا تحمل عطایاهم الا
مطایاهم عاشق چون لذة شهود بیافت ذوق
وجود بخشید زمزمه قول کن بشنید رقص کنان
بر در میخانه عشق دوید و گفت رباعی ای ساقی از آن
می که دل و دین منست، پر کن قدحی که جان شیرین منست

گرهست

گرهست شراب خوردن آیین کسی، معشوق
بجام خوردن آیین منست، ساقی بیک لحظه
چندان شراب هستی در جام نیستی ریخت
شعر از صفای می و لطافت جام، درهم
آمیخت رنگ جام و مدام، همه جامست و نیست
گویی می، یا مدامست و نیست گویی جام، شب
روز و با هم آشتی کردند، کار عالم از آن گرفت نظام،
صبح ظهور نفس زد آفتاب عنایت تافت
نسیم سعادت بوزید دریا جود در جنبش آمد
سحاب فیض چندان باران ثم رش علیهم
من نوره بر زمین استعداد بارید که واشرقت



الارض بنور ربها عاشق سیراب آب حیاة
شد، از خواب عدم برخاست قبای وجود
در پوشید کلاه شهود بر سر نهاد کمر شوق
بر میان جان بست قدم صدق در راه طلب
نهاد **مصراع** از علم بعین آمد و از گوش به آغوش
نخست بار که دیده بگشاد نظرش بر جمال
معشوق افتاد گفت ما رایت شیئا الا
و رایت الله فیه آنگاه در خود نظر کرد
همگی خود او را یافت گفت **ع** فلم انظر بعینی
غیر عینی عجب کاری و طرفه حالی **ع** من چون
همه معشوق شدم عاشق کیست، اینجا عاشق

عین

عین معشوق آمد چه او را از خود بودی نبود تا بدان
عاشق تواند بود او هنوز کما لم یکن در عدم
برقرار خود است و معشوق کما لم یزل در قدم
برقرار خود و هو الآن کما کان **شعر**
معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا، چون
وصل درنگنجد هجران چه کار دارد **لمعهٔ** سیوم
عشق هرچند خود را دایم بخود می دید خواست
که در آینهٔ عاشق نیز جمال باکمال معشوقی خود را
مطالعه کند نظر در آینهٔ عین عاشق کرد
صورت خودش در نظر آمد گفت **شعر**
لحسین بن منصور الحلاج
ءانت ام انا هذا العین فی العین، حاشای

حاشای من اثبات اثنین، عاشق صورة

خود شد و دیدبه بختهم در جهان انداخت

وچون درنگری بیت بر نقش خود ست

فتنه نقاش، کس نیست درین میان تو خوش

باش، ماه آینه آفتاب است همچنانک

جز از ذات خورشید در ماه هیچ نیست کذلک

لیس فی ذاته من سواه شیء ولا فی سواه من

ذاته شیء وچنانک نور مهر را بماه نسبت کنند

صورت محبوب را محب اضافه کنند والارباعی

هر نقش که بر تخته هستی پیداست، این صورت

آنکس است کان نقش آراست، دریاء کهن چو

بر زند

بر زند موجی نو، موجش خوانند و در حقیقت دریاست

کثرة و اختلاف صور امواج بحر را متکثر نگرداند

کثرت اسماء مسمی را متعدد نکنند دریا نفس

زند بخارش گویند متراکم شود ابرش خوانند

فرو چکد بارانش نام نهند جمع شود و بدریا پیوندد

همان دریا بود که بود شعر فالبحر بحر علی ما کان

فی القدم، ان الحوادث امواج وانهار، لا یحجبنک

اشکال یشاکلها، عمن تشکل فیها فهی استار،

قعر این بحر ازلست وساحلش ابد، ساحلش

قعرست وقعرش بیکران، وبرزخ تو هیچ نیست

بحر بحر بحری نیست اما از تو هیچ موهوم تو دو مینماید

از بحری که متشکل شده است دران اشکال پس کی آن اشکال انهارند بحرست ۱۲

۷ ناپدید ۱۲



اگر تو خود را فرا آب این دریا دهی برزخی که
آن تویی تست از میان برخیزد بحر ازل با بحر ابد
بیامیزد اول برنگ آخر بر آید و آخر برنگ اول
نه اول باشد نه آخر ﴿ امروز و پریروز و دی
و فردا، هر چهار یکی بود تو فردا، آنگاه چون
دیده بگشایی همه تو باشی و تو در میان نه
بیت همه خواهی که تو باشی با او باش رو بیرون که
خود کس هیچ مباش لمعه چهارم غیرت معشوق
آن اقتضا کرد که عاشق غیر او را دوست ندارد
و بغیر او محتاج نشود لاجرم خود را عین همه اشیا
کرد تا هر چه را دوست دارد و بهر چه محتاج

شود او بود ﴿ غیرتش غیر در جهان نگذاشت
لاجرم عین جمله اشیا شد، و هیچ کس هیچ چیز
را جز آن دوست ندارد که خود را اینجا بدان
که تو کیستی رباعی تا ظن نبری که هست این
رشته دو تو، یک توست خود اصل و فرع بنگر
تو نیکو، این اوست همه ولیک پیدا بتو است
شک نیست که این جمله منم لیک بدو، چون آفتاب
در آینه تابد آینه خود را آفتاب پندارد لاجرم
خود را دوست گیرد چه همه چیز مجبولست بر دوستی
خود و در حقیقت آن وی او آفتاب است چه ظهور
او راست آینه را قابلیتی بیش نیست شعر

ظهرت شمسها فغيبت فيها فاذا اشرقت فذاک
اشرقت فذاک شروقی اوست که در تو خود را دو
میدارد و ترا ازین جا معلوم شود لا یحجب الله
غیر الله چه معنی دارد و مفهوم گردد که لا یری
الله غیر الله چه اشارت است و روشن شود
که لا یذکر الله الا الله چرا گویند و مبرهن گردد
که مصطفی صلوات الله علیه بهر چه فرماید
اللهم متعنی بسمعی و بصری مگر میگوید متعنی
بک چه سمع و بصر من تویی و انت خیر الوارثین
شعر تبارک الله وارت عینه حجبه فلیس
یعلم الا الله ما الله خذ حیث شئت فان الله نعم

وقل

وقل ما شئت عنه فان السامع الله اظهار چنین اسرار
هر چند نازکی دارد اما معذورم دار که بیت خود گفته
حقیقة و خود شنید زان روی که خود نمود و خود دید
شیخ جنید گفت سی سالست که با حق سخن میگویم
و خلق پندارد که با ایشان میگویم بسمع موسی
صلوات الله همو شنید که بزبان شجره سخن
گفت انی انا الله رب العالمین سه خود
میگوید راز و خود میشنوند از ما و شما بهانه
بر ساخته اند لمعه بنجم محبوب در آینه
هر لحظه روی دیگر نماید و هر دم بصورت
دیگر بر آید زیرا که صورت بحکم آینه هر دم دیگر

گون میشود و آینه هر نفس بحسب احوال صورتی نقش
دیگر میکند هر آینه روی دیگرگون
می نماید جمال او هر دم که بر آید بکسوة حوا
که نماید بصورت آدم از اینجاست که هرگز در
یک صورت دو بار روی ننماید و در دو آینه یک
صورت بیار انیاید ابو طالب مکی فرموده
ان الله لا یتجلی فی صورة مرتین ولا یتجلی فی
صورة لاثنین چون جمالت صد هزاران
روی داشت بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنمود باز از جمال خویش رخساری
دگر چون یک اصلست این عدد از نهایت تا بود

هر دم گرفتاری دگر لاجرم هر عاشقی از و نشانی
دیگر دهد و هر عارفی عبارة دیگر گوید و هر محققی
اشارت دیگر کند حاصل سخن همه اینست شعر
عباراتنا شتی وحسنک واحد و کل الی ذاک الجمال
یشیر نظاره گیان روی خوبت چون در نگرند
از کرانها در روی تو روی خویش بینند زانجاست
تفاوت نشانها دانی که برین شهود کرا
اطلاع دهند لمن کان له قلب آنرا که تقلب
خود در احوال تقلب او در صور مطالعه تواند کرد
و از آن مطالعه فهم تواند کرد مصطفی علیه
السلام چرا می فرماید من عرف نفسه فقد

عرف ربه و جنید رضی الله عنه بهر چه گفت لون
الماء لون انائه یعنی میگوید صورت بحکم اختلاف
آینه بهر دم بصورت دیگر متبدل میشود چنانکه
دل بحسب تنوع احوال که در خبر است مثل القلب
کریشة ملقاة بارض فلاة یقلبها الریاح ظهرا
و بطنا اصل این ریاح مگر آن ریح تواند بود که
مصطفی صلی الله علیه فرمود لا تسبوا الریح فانها
من النفس الرحمان اگر خواهی که از نفحات
این نفس بوی بمشام جان تو رسد در کار تماشای
کل یوم هو فی شان بنظاره شو تا عیان ببینی
که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون

و انفعال پس معلوم کنی که لون الماء لون انائه
اینجا همان رنگ دارد که لون المحب لون
محبوبه پس گویی **شعر** رق الزجاج و رقت
الخمر فتشابها و تشاکل الامر فکانما خمر و لا قدح
و کانما قدح و لا خمر **لمعه** ششم نهایت این کار آنست که محب
محبوب را آینه خود بیند و خود را آینه او سو
هر دم که در صفا رخ یار بنگرد گردد همه جهان
بحقیقت مصورش چون باز در فضای دل
خود نظر کند بیند چو آفتاب رخ خوب دلبرش
گاه این شاهد او آید و او مشهود این گاه او
ناظر این گردد و این منظور او گاه این بک



او برآید وگاهی او بوی این گیرد **نظم**
عشق مشاطه‌ایست رنگ آمیز که حقیقت کند برنگ
مجاز تا بدام آورد دل محمود بطراز دو تار
زلف ایاز گاه عاشق را حله کمال و بهاء در پوشاند
و بزیور حسن و جمال خودش بیاراید تا چون
در خود نظر کند همه رنگ و بوی معشوق بیند
بلکه همه خود را همه او بیند لاجرم گوید سبحانی
ما اعظم شانی و من مثلی و هل فی الدارین
غیری وگاه لباس عاشق در معشوق پوشاند
تا از مقام کبریا و استغنا نزول فرماید با عاشق
لابه‌گری کند و گوید انی وحقی لک محب

وبحقی علیک کن لی محبا گاه دست طلب این
بدامان او درآویزد که الا طال شوق الابرار
الی لقائی وگاه شوق او از گریبان سر برزند
که وانی الیهم لاشد شوقا گاه این بینائی او
شود تا گوید که رایت ربی بعین ربی فقلت
من انت قال انا انت گاه او گویائی این
آید که فاجره حتی یسمع کلام الله ع در عشق چنین
بوالعجبیها باشد **لمعه** بهفتم عشق در همه اشیاء
ساری است و ناگزیر جمله اشیاء است کیف
تنکر الحب و ما فی الوجود الا هو ولولا الحب
ما ظهر ما ظهر و ما ظهر من الحب ظهر و بالحب ظهر فا

سارى فيه بل هو الحب كله حب ذات محبت
وعين اوست محال است كه مرتفع شود بل تعلق او
منتقل شود ان از محبوبى بمحبوبى شعر
نقل فؤادك حيث شئت من الهوى ما الحب الا
للحبيب الاول هر كرا دوست دارى اورا
دوست داشته باشى و بهرچه روى آرى
بدو روى آورده باشى واكرچه ندانى شعر
فكل متعزى لمحبوب يدين له جميعهم لك قد
دانوا وما فطنوا نظم ميل خلق جمله عالم تا ابد
كر شناسند وكر نه سوى تست جز ترا جون
دوست نتوان داشتن دوستى ديكران بر بوى

تست غير او را آنك بايد كه دوست دارند بلك
محالست زيرا كه هرچه را دوست دارند و بهرچه
روى آرند بعد از محبت ذاتى كه موجب حبش معلوم
نبود يا بهر حسن دوست دارند يا بهر احسان و
اين هر دو غير او راينست شعر فكل مليح حسنه
من جمالها معار له بل حسن كل مليحة الا آنست
كه بس پرده اسباب و چهره احباب محتجب است
قبله نظر مجنون هرچند بر جمال ليلى است
اما ليلى آينه بيش نيست ولهذا قال عليه
السلام من عشق وعف وكتم ومات مات
شهيدا نظر مجنون در حسن ليلى بر جمالست كه

جز آن جمال همه قبیح است و اگرچه مجنون نداند
ان الله جمیل یحب الجمال غیر او را نشاید که
جمال بود که بخود وجود نبود او را از کجا جمال باشد
چون غیر او را در حقیقت خود ظهور نیست جمال
چگونه تواند بود و هو یحب الجمال چه جمال
محبوب لذاته است اوست که بچشم مجنون
نظر بجمال خود میکند در حسن لیلی و مجنون خود
را دوست میدارد در لیلی ~ مرد تو نیی که
عشق تو هم تو نیی که تو نیی ، دایما بر جمال خود
نگران ، پس هر مجنونی که نظر او در آینه
دوست بر جمال مطلق بود قلم انکار بزد که

نظر در آینه حسن لیلی بر جمال مطلق آید
~ اینچنین عاشقی که می شنوی ، در همه
آفتاب گردش نیست ~ هیهات هیهات
~ دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم
کانجا که شهر عشق است انسان چه کار دارد
هرچه هست آینه جمال اوست پس همه جمیل باشند
لاجرم همه را دوست داشته باشد پس
هر عاشقی که بینی جز خود را دوست ندارد
زیرا که در آینه روی معشوق جز خود را
نه بیند لاجرم جز خود را دوست نگیرد المومن
مراة المومن و الله المومن بیان این همه میکنید

رو دیده بدست آر که هر ذره ز خاک، جامیست
جهان نمای چون درنگری، آنکه بیند که محب در آینه
ذات خود صورت محبوب باشد که صورت
خود در آینه محب بیند زیراکه شهود محب بصر
بود و بصر او بمقتضا کنت سمعه و بصره و یده
و لسانه عین محبوبست پس هرچه عاشق
بیند و داند و گوید و شنود تا آنچ بیند و داند
و گوید و شنود همه عین محبوب آمد فانما نحن
به و الیه و له پس محب و محبوب و طالب و
مطلوب و مسمع و سمیع و مطاع و مطیع از روی
ظاهر همه یکی آمده اما فهم هرکس اینجا نرسد

نظم

نظم هر گدایی مرد سلطان کی شود، پشه‌ای
آخر سلیمان کی شود، نه عجب این است کین
مرد گدا، چون که سلطان نیست سلطان کی
شود، بوالعجب کاریست و بس نادره‌ای
این چو عین آن بود آن کی شود لمعه هشتم
محبوب یا در آینه صورت رخ نماید یا در آینه
معنی یا ورای صورت و معنی اگر جمال را بنظر
محب در کسوة صورت جلوه دهد محب از
شهود لذة تواند یافت و از ملاحظه قوت
تواند خورد اینجا سر رأیت ربی فی احسن
صورة با ما بگوید فاینما تولوا فثم وجه الله



۱۷

چه وجه دارد بود معنی الله نور السموات والارض
با او در میان نهد، جهان را بلندی و پستی
تو هی، همه نیستند آنچ هستی تو یی، در جسم
من آیید و بدو در نکرید فهم کند آنکس که
کفت رباعی یاری دارم که جسم و جان صورت
چه جسم و چه جان جمله جهان صورت اوست
هر معنی خوب و صورت پاکیزه، کاندر نظر تو
آید آن صورت اوست، چرا گفته و اگر جلال
او از درون پرده معنی در عالم ارواح تا تجلی
آرد محب را از خود چنان بستاند که از وی نه
رسم ماند و نه اسم اینجا محب نه لذت شهود

باید و نه ذوق وجود شناسد اینجا فنا من لم یکن
و بقا من لم یزل باو نماید، شعر ظهرت لمن ابقیت
بعد فنائه، فکان بلا کون لانک کنته، چگونه
باشد و اگر محبوب حجاب صورت و معنی از پیش
جلال و جمال خود برافکند سطوات ذات اینجا
با محب همه این گوید بیت در شهر بگوی یا تو باشی
یا من، کاشفته بود کار ولایت بدو تن، رخت
بر بندد که اذا جاء نصر الله بطل نهر عیسی، قصه
سلیمان علیه السلام از باد و بعز باد آمد فرمود که
خصم را حاضر کن گفت اگر را طاقت مقاومت
او بود می خود از و بعز باد نیامدی، در کدام

آینه در آید او خلق را روی کی نماید او لمعهٔ
نهم محبوب آینهٔ محب است در و چشم خود
جز خود را نه بیند و محب آینهٔ محبوب است
در و اسماء و صفات و ظهور احکام خود بیند و چون
محب اسماء و صفات و ظهور او را عین خود یابد
لا جرم گوید شعر شهدت بیننا و هو واحدة و گیره
ذات یا وصاف و اسماء و نحن فیک شهدنا
بعد کثیر تنا عینا عیناً بها اتحد المرئی و المرائی
مگر چنین میگوید که شعر جام جهان نمای من روی
طرب فزای تست گرچه حقیقت منت جام
جهان نمای تو گاه این آینهٔ او بود و او آینه

این آنگاه که آینه محبوب بود و محب نظر کند
اگر در صورت باطن و معانی خود را بیند متشکل
بشکل ظاهر خود نقش خود را دیده باشد
بچشم محبوب اما اگر محب آینه بود نظر کند اگر صورت
مقید است بشکل آینه حکم او را باشد که لون
الماء لون انائه و اگر خارج از شکل خود بیند
بداند که آن صورت مصورست که محیط است
بهمه صورت والله من ورائهم محیط و چون محب
مفلس از عالم صور قدم فراتر نهد همتش محبوب
متعالی صفت خواهد و سر بمحبوبی فرود نیارد
که مقید بود بتقیید شکل و مثال یا بتقیید عالم



وهم و خیال یا مقید بود بعلم و وصال حمایه صور
از شهود او محو شود محبوب را بی واسطه صورت
و معنی ببیند زیرا که انما یتبین الحق عند اضمحلال
الکون سوم در تنگنای صورت و معنی چگونه
گنجد ؎ در کلبه گدایان سلطان چه کار دارد
صورت پرست غافل معنی چه داند آخر کو یا جمال
جانان بنهان چه کار دارد لمعه دهم ظهور دائم
صفت محبوب است و خفا و کمون صفت محب
چون صورت محبوب در آینه عین محب ظاهر
شود آینه بحسب حقایق خود ظاهر را حکمی بخشد
چنانکه ظهور ظاهر را اسمی ولدت

ابا ها ان و امن اعجابت و انا طفل صغیر فی حجور
المرضعات انجا منی و مایی پیدا آید تویی
و اویی آشکارا گردد و مادام که محب را شهود جمال
محبوب در آینه صورت روی نماید لذة و الم
صورت بندد و اندوه و شادی ظاهر شود
خوف و رجا گرد گرد و قبض و بسط دامن گیرد
اما چون لباس صورت برکنند و در بحر محیط
احدیه غوطه خورد او را از جحیم خبر بود نه از نعیم
نه امید و اندوه نه بیم نه خوف شناسد نه رجا
تعلق خوف و رجا بماضی و مستقبل بود و او
در بحری غرق است که آنجا نه ماضی است نه

مستقبل همه حال است و حال وقت و در وقت
س سنگی کاندر نمکزار اوفتد ، گم گردد اندر وی
من این دریای پرشور از نمک کمتر نمیدانم ، و نیز
غایت خوف یا از حجاب بود یا از رفع حجاب
و اینجا از هر دو ایمنی است زیرا چه حجاب
بمیان دو چیز فرض توان کرد و اینجا جز یکی
نتواند بود و از حجاب هم باک ندارد چه از
رفع حجاب کسی را باک باشد که نترسد که از
تاب سبحات سوخته شود یُحرقُ النارُ من
یَمَسُّ بها و مَن هو النارُ کیف یحترقُ س
بیت را کعبه و کنشت یکی است ، سایه را دوزخ

و بهشت

و بهشت یکی است س اِذا طلع الصّباحُ بنجمِ راحٍ
تساوی فیه سکرانٌ و صاحٍ ، نور را نسوزد ملک
در و منارج شود پس اهل احدیت را نه خوف
باشد نه رجا نه نعیم بود و نه عذاب بایزید
گفتند که کیف اصبحتَ گفت لا صباحَ عندی
و لا مساءَ اِنّما الصّباحُ و المساءُ لمن تقیّد بالصّفةِ
و اَنا لا صفةَ لی س اینجا که منم نه بامداد است
و نه شام ، نه بیم و نه امید و نه حال و نه مقام
چون منیت از ذات صفة چون باشد لمعه یازدهم
بدانکه میان صورت و آینه بهیچ وجه نه اتحاد ممکن
بود و نه حلول س گوید آنکس درین مقام فضول



که تجلی نداند او ز حلول حلول و اتحاد در وجود
صورت نبندد و در چشم شهود در همه وجود
بحقیقت جز یکی ذات مشهود نمی تواند بود شعر
فالعین واحدة والحکم مختلف ، و ذاک سر لاهل
العلم ینکشف ، صاحب کشف چون کثرت
در احکام بیند نه در ذات داند که تغیر احکام
در ذات اثر نکند ذات را حالیست که قابل
تغیر و تکثر نیست نور بالوان آبگینه منصبغ
نشود اما چنان نماید شعر لا لون للنور لکن فی
الزجاج بدا ، شعاعه فتری فیه الوان و اگر
ندانی که چه میگویم ع در چشم من آی و بی نگر تا بینی

نظم آفتابی در هزاران آبگینه تافته ، پس برنگ
هر یکی تابی عیان انداخته ، جمله یک نورست
لیکن رنگهای مختلف ، اختلافی در میان
این و آن انداخته لمعه دوازدهم
بر هر که بحقیقت این در گشاید در خلوة
خانه تا بود خود ننشیند و خود را و دوست را
در آینه یکدیگر می بیند پس سفر نکند لا هجرة
بعد الفتح س صورت آینه از سفر درست
کان بدید ای صورت از نورست ، خود از این
خلوتخانه سفر نتواند کرد فاین تذهبون ازینجا
غربت ممکن نگردد لا سیاحة فی امتی اینجا

بسر رسد و طلب نماید و قلق بیار امد و ترقی تمام
شود اضافات ساقط افتد اشارات مضمحل کردد
حکم من و الی طرح شود جهت وجود را ابتدا و انتها
نیست تا طرف تواند بود اینجا زبان صاحب خلوة
همه این کوید **شعر** خلوت بمن اهوی فلم یک
غیرنا . ولو کان غیری لم یصح وجودها . بلی بعد
ازین اکر سفری بود در وجود بود و در صفات او
ابویزید قدس الله سره العزیز این ایه بشنید
ویوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا نعره بزد
وکفت ومن یکون عنده الی این یحشر
دیکری بشنید کفت من اسم الجبار الی اسم

الرحمن و من القهار الی الرحیم **لمعه سیزدهم**
محبوب هفتاد هزار حجاب نور و ظلمة از بهر ان
بر روی فرو کذاشت تا محب خود را فدا کند
و او را پس پرده می بیند تا جون دیده اشنا شود
و عشق سلسله شوق بجنباند بمدد عشق و قوة
شوق پرده ها یکان یکان فرو کشاید انکاه
سبحات جلال عزت موهوم را بسوزد و او بجای
او بنشیند و همکی عاشق شود جنانکه
هرجه کیرد ازو بدو کیرد . هرجه بخشد ازو بدو بخشد
کفته اند که عرفت ربی بربی این حجب صفات
ادمی است نورانی جنانک علم و یقین و احوال

واحوال ومقامات وجمله اخلاق حمیده وظلمانی
چنانک جهل وگمان ورسوم وعادات وهمه اخلاق
ذمیمه پردها نور وظلمة را ز عجز، در یقین
ودر گمان دانسته اند، لکن اینجا حرفیست اگر
چنانک حجب این صفات بودی سوخته گشتی
زیراکه لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی
الیه بصره من خلقه، ما بصره عاید با خلق تواند بود
یعنی اگر خلق وا اوصاف او و ادراک سبحات
کنند سوخته شوند و می بینم که بارویة نمی سوزند
وحجب دایم میبود پس می یابم حجب او اسماء
وصفات او تواند بود وحجب نورانی چنانک ظهور

ولطف

ولطف وجمال وظلماتی چنانک بطون وقهر وجلال
نشاید که این حجب که اسماء وصفات ترتفع
شود احدیة ذات از پس پرده عزت
بنا بر اشیاء بتجلی متلاشی شوند چه اتصاف
اشیاء بوجود بواسطه اسماء وصفات
تواند بود هر چند وجود اشیاء بتجلی ذات
باشد اما تجلی ذات پس پرده اسماء وصفات
اثر کند پس حجب او اسماء وصفات او
آمد چنانک ابو طالب مکی قوت القلوب
فرمود حجب الذات بالصفات وحجب
الصفات بالافعال واگر بحقیقة نظر کنی حجاب

حجب

[illegible]

او هم او تواند بود بشدة ظهور محتجب هماست
وبکمال استغنا منفرد وبسطوة نور مستتر شعر
لقد بطنت فلم تظهر الذی بصر، وکیف یدرک من
بالعین مستتر تا س حجاب روی تو هم روی
تست ودر همه حال، نهانی از همه عالم ز بس که
پیدائی، بهر که می نگرم صورت تو می بینم، از این
بتان همه در چشم من تو می آئی، از رشک تا
نشناسد کسی ترا هر دم، جمال خود بلباس
دگر بیارائی، نشاید که غیری او را حجاب
باشد چه حجاب محدود را باشد واو را حد نیست
هرچه بینی در عالم از صورت ومعنی همه صورت اوست

واو هیچ صورت معنیه نه عجب کاری
در هرچه او نباشد آن چیز هم نباشد ودر
هرچه او باشد آن چیز هم نباشد س
تو جهانی لیک چون آئی پدید، جمله جانی
لیک چون گردی نهان، چون پدید آئی
چو نهانی مدام، چون نهان گردی چو جاوید
عیان، هم نهانی هم عیان هم هردو ئی
هم نه اینی هم نه آن هم این وآن لمعه
چهارده هم محب ومحبوب را یک دایره
فرض کن که اگر خطی بدو نیم کنند بشکل دو
کمان ظاهر شود اگر این خط که می نماید هست ونیست



در وقت منازله از میان طرح افتد وآنره
چنانکه هست یکی نماید وپس رقاب دو بین
بیند آید ه می نماید که هست و نیست جهان
چون خطی درمیان نور و ظلم ، گر بخوانی تو
این خط موهوم ، بشناسی حدوث از قدم
هر که این خط را چنانکه هست بخواند یقین
بداند که همه هیچ اند هیچ اوست که اوست
امّا اینجا حرفی است بباید دانست که اگرچه خط
از میان طرح شود صورت دایره چنان نشود
که اوّل بود حکم خط زایل نگردد اگرچه خط زایل
شود اثرش باقی ماند ه خیال کژ مبر اینجا

و بشناس پس ، کسی کاندر خدا گم شد خدا نیست
زیراکه هر وحدانیّة که از اتحاد دوگانگی حاصل
آید فردانیّتش نگذارد که گرد پیرا
پرده احدیّة گردد شعر ومن بعد بهند ا
ما تدق صفاته ، وما کتمه احظی لدیه واجلّ احدیّة
از روی اسماء احادیّة کثرة تواند بود از
روی ذات احدیّة عین ودر هر دو صورت
اسم از واحد آید ذات احد در اشیاء
همچنان ساری است که واحد در اعداد
که اگر واحد نباشد اعیان اعداد ظاهر
نشود واعداد را اسمی نبود واگر واحد

باسم خود ظاهر شود عدد را عین ظاهر نشود

نظم گر جمله تویی همه جهان چیست

ور هیچ نیم پس این فغان چیست هم جمله

تویی و هم همه تو آن چیز که غیر تست آن

چیست چون هست یقین که نیست جز تو

آوازه این همه گمان چیست وحدة او از

وحدة تو نتوان شناخت زیرا که تو یکی او را

ندانی جز بدان یکی پس یکی شو خود را تا جنة

باشی و تو و او در میان نه توحید بدین حرف

درست می شود و کم کسی داند افراد الاعداد

فی الاعداد واحد یکی اندر یکی یکی باشد لمعه

بانز و هم محب سایه محبوب است هر کجا که رود

در پی او رود و سایه از نور کی جدا باشد چون

در پی او رود کژ نرود بحکم انّ ربّی علی صراط

مستقیم ناصیه او بدست اوست که بجز راه

راست نتواند رفت و ما من دابة الا هو

آخذ بناصیتها شعر فلا عبث والخلق لم

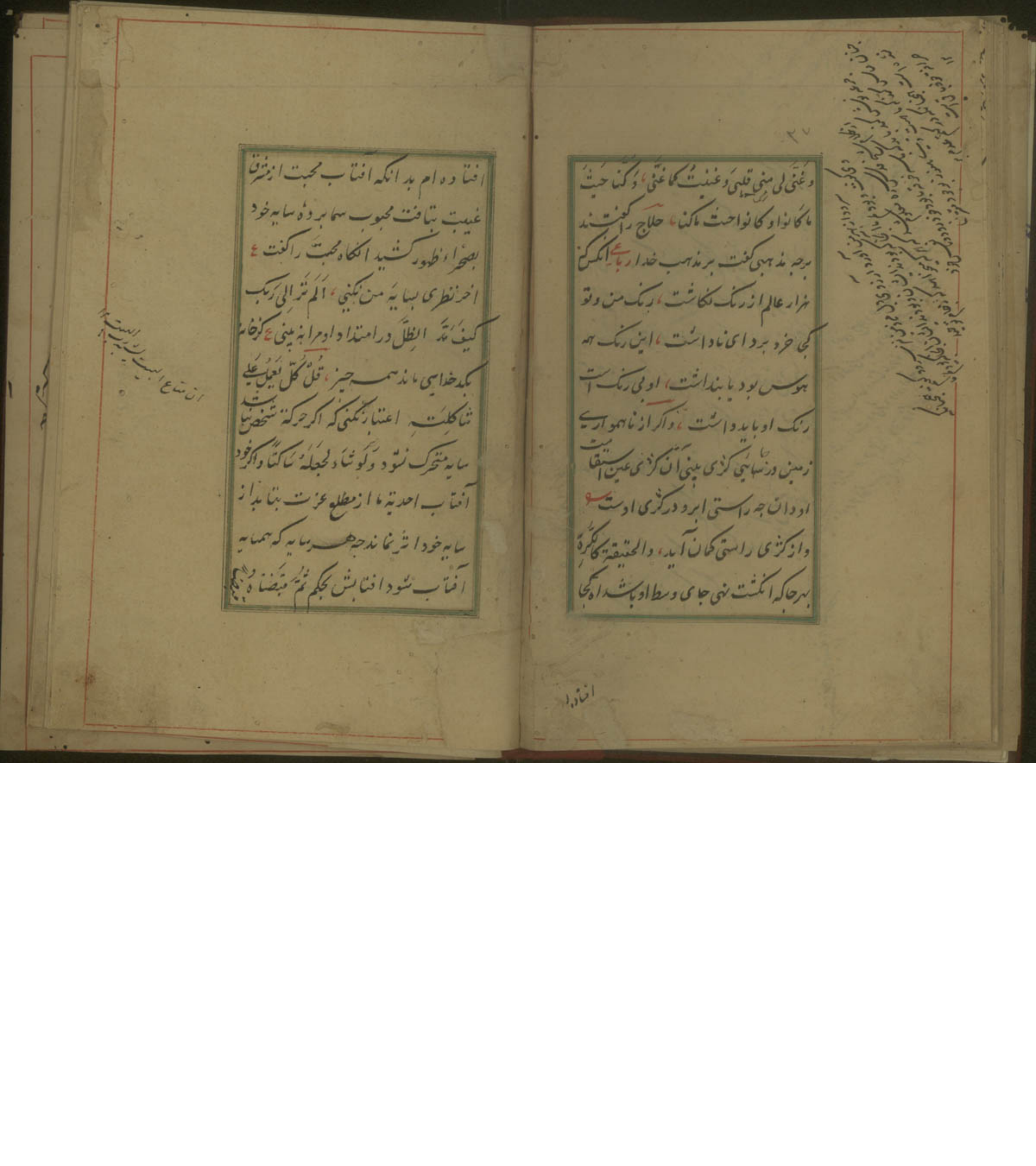
یخلقوا سدی وان لم یکن افعالهم بالسدیدة

علی سمة الاسماء تجری امورهم وحکمة

وصف الذات للحکم اجرت از شیخ جنید

رضی الله عنه پرسیدند که ما التوحید گفت

از مطربی شنیدم که میگفت شعر



وغنّى لي منّي قلبي وغنيتُ كما غنّى ، وكنّا حيثُ
ما كانوا وكانوا حيث ما كنّا ، حلاج را گفتند
بر چه مذهبی گفت بر مذهب خدا رباعی آنکس که
هزار عالم از رنگ نگاشت ، رنگ من و تو
کجی خرد برد ای نداشت ، این رنگ همه
هوس بود یا پنداشت ، او بی رنگ است
رنگ او باید داشت ، و اگر از ناهمواری
زمین در نهایی کژی بینی آن کژی عین استقامت
او دان چه راستی ابرو در کژی اوست و
و از کژی راستی کمان آید ، والحقیقة کالکرة
بهر جا که انگشت نهی جای وسط او باشد اینجا

افتاده ام بدانکه آفتاب محبت از مشرق
غیبت بتافت محبوب سما برده سایه خود
بصحرا ظهور کشید آنگاه محبت را گفت ع
آخر نظری بسایه من بکنی ، الم تر الی ربك
كيف مدّ الظلّ در امتداد او مراقبه بینی ع کژ جام
یکدخدایی ماند همه چیز ، قل کلٌّ یعمل علی
شاکلته اعتبار نکنی که اگر حرکت شخص نباشد
سایه متحرک نشود ولو شاء لجعله ساکنا و اگر خود
آفتاب احدیت ما از مطلع عزت بتابد از
سایه خود اثر نماند چه هر سایه که همسایه
آفتاب شود آفتابش بحکم ثم قبضناه

یسیرًا قبضة در بر گیرد ۵ روی صحرا چو همه
بر تو خرشید گرفت، نتواند لغتی سایه بدان
صحرا شد، عجب کاری هرجا که آفتاب
بتابد سایه نماند و سایه را خود بی آفتاب
وجود نیست هرچیزی را ذاتیست و سایه را
ذات جز شخص نیست هر که سایه بجز از
شخص نتواند بود ۵ تا جنبش دست
هست ما دام، سایه متحرک است ناکام
چون سایه ز دست یافت مایه، پس نیست
خود اندر اصل سایه، چیزی که وجود او بخود
نیست، هستیش نهادن از خرد نیست، هستی

که

که بحق قوام دارد، او نیست ولیکن نام
دارد، شیخ الاسلام گفت هر گاه که مخلوقی
بنا مخلوقی قایم گردد این مخلوق در ان مخلوق
متلاشی شود چون حقیقه صافی گردد منی
عاریه بود منی چیست گفتن من و تو اگر تویی
بحقیقت پس حق کو و اگر حق است حق یکی
بود نه دو ۵ من و تو کرد آدمی را دو
ای من و تو تو همی من و من تو لمعه تا نزد هم
یکی استاد پس پرده ظل خیال چندین صور مختلف
و اشکال متضاد می نماید حرکات و سکنات
و احکام و تصرفات جمله بحکم او و او پس پرده



پنهان چون پرده براندازد ترا معلوم شود که
حقیقت آن صور و افعال آن صور اوست
شعر وکلّ الّذی شاهدته فعلُ واحدٍ بمفرده
ولکن بحجب الاکنّة اذا ما ازال السّتر لم تر
غیره ولم یبق بالاشکال اشکال ریبة سرّ انّ
ربّک واسع المغفرة این اقتضا میکند که
جمله کاینات ستر او باشند شعر آفتابیست
حضرتش که دو کون پیش او سایبان همی مانَد
واو فاعل بر دوام او سایبان وهم لا یشعرون
نمی دانند اگر ستر والله خلقکم وما تعملون
بایشان غمزه زدی جبراً و قهراً همه را معلوم

نداری شعر نسبت و اقتدار و فعل بما هم از آن
روی بود کو باشد ومفهوم گشتی که اثرا
بخود وجود نبود فعل از و چگونه بود و اقتدار
کی تواند بود شعر هم از و دان که جان
سجود کند کابر هم ز آفتاب جود کند اصل
فعلی یکی است الا انکه در هر محلی رنگ
دیگر نماید و در هر جایی نامی دیگر یابد
تُسقی بماءٍ واحدٍ ونُفضّل بعضها علی بعضٍ فی
الاکل لمعه هنوز هم معشوق هر لحظه از
دریچه هر صفتی با عاشق رویی دیگر نماید
عین عاشق از پرتو نور روی او هر لحظه



روشنائی دیگر یابد و هر نفسی بینائی دیگر
کسب کند زیرا که هرچند جمال بیش تر عرضه کند
عشق غالبتر آید و هرچند عشق غالب تر
آید جمال خوب تر و یگانگی معشوق از عاشق
بیشتر شود تا عاشق از جفاء معشوق در بنیاد
عشق میگریزد و از دوگانگی در یگانگی میاویزد
گفته اند ظهور انوار بقدر استعداد است و
فیض بقدر قابلیة ~ گر ز خورشید بوم
بی بهره است ، از پی ضعف خود نه از پی اوست
هرچه روی دولت مصفاتر ، زو تجلی ترا
مهیاتر ، این خود هست ولکن یا مبتدی

النعم

النعم قبل الاستحقاق قبها بیان میکند که چون محبوب
خواهد که خود را بر عین عاشق جلوه دهد نخست
از پرتو جمال خود عین او را نوری عاریه دهد
تا بدان نور آن جمال ببیند و از تمتع میگیرد و چون
بدان نور از آن شهود حظی تمام ستد باز
فروغ روی او عین عاشق را نوری دیگر بخشد
تا بدان نور ملاحظه نوری روشن تر از اول
کسب کند و علی هذا ابر مثال تشنه که آب
دریا خورد هرچند بیشتر خورد تشنه تر گردد
هرچند یافت بیش طلب بیش ~ همه چیز را
تا بجوئی نیابی ، جز این دوست را تا نیابی نجوئی



تشنهٔ این آب هرگز سیراب نشود شعر
ما یرجع الطرف وعنه عنار رویته حتی یعود
الیه الطرف مشتاقا . یحیی معاذ رازی رض
با شیخ بایزید نبشت بیت مست از می عشق
آنچنانم که اگر یکجرعه از وی بیش خورم نیست
شوم . ابایزید در جواب نبشت شعر شربت
الحب کاسا بعد کاس . فما نفد الشراب وما رویت
بیت که در روزی هزار بارت بینم . در آرزوی
بار دگر خواهم بود . وراق گفت لیس بینی
وبین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة
گفت افتقار استعداد من مفتاح جود اوست

و یکی شنید گفت ومن اعدی الاول مفتاح
وجود نخستین چه بود وعنده مفتاح الغیب شیخ
ابوالحسن خرقانی اینجا رسید فریاد برآورد
که اقل من ربی بسنتین و یکی گفت مشیت
در استعداد اثر نکند حقیقة استعداد دیگر نشود
بل اثر او در تعین محل خاص باشد مر استعداد
خاص را ابوطالب که گفت ابوالحسن راست
گفت که هو خالق العدم کما هو خالق الوجود
حاصل این اشارت آنست که حق تعالی در عالم
غیب تجلی باطنی را در حقیقة بنده بصورت
استعداد اصلی ظاهر گردانید تا بدان تجلی

وجود غیبی قبول کند و چون حقیقة حاصل شد
آنگاه بواسطه آن تجلی استعدادی دیگر یابد
در عالم شهادة که بدان استعداد تجلی شهادتی
وجودی قبول کند و بعد از ان بحسب احوال
هر دم استعدادی دیگر می یابد و بدان سبب در
تجلیات بی نهایت بروی گشاده میشود
و چون تجلیات را نهایت نیست و هر تجلی
مستلزم علمی است پس علم او را غایة نبود
لاجرم قُل رَبِّ زِدْنِی عِلْماً اصحاب ری
بنداشتند که چون واصل شدند غرض حاصل
شدة و بغایة مراد رسیدند و بالیه تُرجعون شده

کند

گشتند هَیهاتَ هیهاتَ مَنازِلُ طَرِیقِ الوصول
لا تنقطعُ اَبَدَ الآبادین چون رجوع نه بدانجا بود
که صدور است سلوک کی منقطع شود راه کجا
باخر رسد اگر مرجع عین مصدر باشد پس آمدن
چه فایده و بهد ابو الحسن نوری از بی نهایتی
و دوری این راه چنین خبر داد شعر
شَهِدتُّ وَلَمْ اَشْهَدْ لِحَاظًا لِحَظَّةٍ، وحسب لحاظ
شاهد غیر مشهود، اگر واصلان را شوق
باعث نبود بر طلب اولی و اعلی بدان قدر
که یافتند اقتصار کنند. و در مقام قصور
ثُمَّ رَدُّوهُمْ اِلی تَصَوُّرِهِمْ بمانند خالدین

فیها لا یبغون عنها حولا لمعهٔ هژدهم عاشق
با بود و نابود آرمیده بود و هنوز روی معشوق
نادیده بود که نغمهٔ قول کن او را از خواب
عدم برانگیخت از سماع آن نغمه او را وجدی
ظاهر شد از آن وجد وجودی یافت ع
ذوق آن نغمه در سرش افتاد ع عشق شوری
در نهاد ما نهاد ع جان ما را درکف غوغا نهاد
والأذن تعشق قبل العین أحیانا عشق مستولی
گشت سکون ظاهر و باطن عاشق را بتراند ع
إن المحب لمن یهواه زوار به رقص و حرکت در
آورد تا ابدالآباد نه آن نغمه منقضی شود و نه

این رقص منقرض چه مطلوب نامتناهی است
اینجا زمزمهٔ عاشق همه این باشد ه تا چشم باز
کردم نور رخ تو دیدم تا گوش برگشادم آواز
تو شنیدم پس عاشق دایم در رقص و حرکت
معنوی است و اگرچه بصورت ساکن نماید
وتری الجبال تحسبها جامدة وهي تمر مر السحاب
خود چگونه ساکن تواند بود که هر ذره از
ذرات کاینات متحرکه حرکت اوست چه هر ذره
کلمه ایست و هر کلمه اسمی و هر اسمی را زبانی
و هر زبانی را قولی و هر قولی را از محبت سمعی
و چون نیک بشنوی قایله و سامع را یکی یابی

جز السمع طور يطير من الحق الى الحق جنيد رضي الله
عنه با شبلی عتاب کرد که سرّی که ما در سر
وا بها پنهان میگفتیم تو بر سر منبر آشکارا
کردی شبلی گفت انا اقول وانا اسمع ذهل
فی الدارین غیری مگر چنین میگوید رباعی
هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی، از شانه
آن زلف چو سنبل شنوی، چون نغمهٔ بلبل
ز بی گل شنوی، از گل باشد گرچه ز بلبل شنوی،
لمعه نوزدهم عاشق را دلی است منزه
از تعین که مخیم قباب عزة است و مجمع بحرین
غیب و شهادة و این دل را سعتی است که

بیت اگر بنا غرق دریا هزار باده کشد، هنوز
همت او باده دگر خواهد، لاجرم سعة او بمثابه
ایست که آن که در همه عالم نگنجد ملک
جمله عالم در قبض او ناپدید بود پس سرادق
فردانیة در صحن ساحت وحدانیة او زند و بارگاه
سلطنت آنجا سازد و کارگاه مملکت آنجا
برد از حل و عقد قبض و بسط تلوین و تمکین
همه آنجا ظاهر گرداند فاذا انقبض اخفی
ما ابدی واذا انبسط اعاد ما اخفی بیت گر جسن
در عالم نمیگنجد عجب دارم، که دایم در دل
عاشق چگونه خانمان سازد، بو یزید از سعة

و ایره دل خود جز چنین داد که اگر عرش و صد هزار
چند عرش و آنچه در واست در گوشه دل
عارف گذر یابد عارف از آن خبر نیابد
جنید گفت چگونه خبر یابد که المحدث اذا قورن
بالقدیم لم یبق له اثر بویزید چون نظر در چنین
دلی کند که محدث را در و اثر نبود همه قدیم
بیند لاجرم سبحانی گوید یکی از شیخ کوزه ساخت
و پر آب کرد چون آفتاب بتافت کوزه
خود را آب یافت گفت ع لیس فی الدار
غیرنا دیار س صیاد همو و صید همو و دانه
همو، ساقی و حریف و می و پیمانه همو، مشاطه

همو

همو زلف همو شانه همو، شمع و لگن و آتش
و پروانه همو، عجب کاریست و معنی قلب
عبدی المؤمن والقلب بین اصبعین من
اصابع الرحمن او در دل و دل در قبضه او مگر
بزبان ترجمان بیان این معنی است س
گرچه در زلف تست جای دلم، در میان دل
حزین منی، تا بدانی که از لطافت خویش،
هم تو در بند زلف خویشتنی، هم در بند خود
بود پروای غیر ندارد جز در خود نگنجد
یکایکی جز در یکایکی قرار نگیرد و فردانیه
جز در وحدانیه آرام نیابد از ین وف

حقیقة دل معلوم شود و کم کسی فهم کند صاحب
دلی از مناجات خود چنین خبر داد رباعی
گفتم که کرائی تو بدین زیبائی ، گفتا که خود را
که خود منم یکتائی ، هم عشقم و هم عاشق
و هم معشوقم ، هم آینه و هم جمال و هم بینائی
لمعه بیستم عشق سلطنت و استغناء
بمعشوق داد و مذلة و افتقار بعاشق عاشق
مذلة از عزة عشق کشد نه از عزة معشوق
چه بسیار باشد که معشوق بنده بود بود خواه
معشوق مالک بود و خواه مملوک یا عبادی
استغنت الیکم و علی کل حال غنا صفة

معشوق آمد و فقر صفة عاشق پس عاشق
فقیری بود که یحتاج الی کل شیء و لا یحتاج
الیه شیء او بهمه اشیاء محتاج و هیچ چیز بدو
محتاج نه اما آنکه او بهمه اشیاء محتاج بود
آنست که نظر محب محقق بر حقیقة اشیاء آید
در هر چه نظر کند رخ او بیند لاجرم بهمه اشیاء
محتاج باشد که الفقر احتیاج ذاتی من
غیر تعین حاجة و اما آنکه هیچ چیز بدو محتاج
نبود آنست که احتیاج بموجود تواند بود
و عاشق در حال تجرید و مقام تفرید است حلقه
هستی و توابع آن که نزد او امانت بود بحکم

ان تؤدوا الامانات الی اهلها بمعشوق باز
گذاشت و او بسر خرقه نایافت خود رفته
و هو الآن مع الله کهو فی الازل حال آمد
در چنین حال هیچ چیز بد و محتاج نتوا ند
بود و در فقر مقامی است که فقیر نیز هیچ چیز
محتاج نبود چنانکه این فقیر گفت که الفقیر
لا یحتاج الی الله زیرا که احتیاج صفت موجود
بود و چون فقیر در بحر نیستی غوطه خورد
احتیاجش نماند و چون احتیاجش نماند
فقر تمام شد اذا تم الفقر فهو الله زیرا که
الشئ اذا جاوز حده انعکس ضده

و الله سبحانه و تعالی در هیچ چیز هیچ محتاج
نیست بیت هیچ باشی چو جفت و فردی تو
همه باشی چو هیچ گردی تو بس رتبت
فقیری که لا یحتاج الی الله تعالی عالی تر آمد از
منزل فقیری که یحتاج الی کل شیء و لا
یحتاج الیه شیء چه آنکه محتاج همه اشیاست
مطلوب را بس برده اشیا را می باید
و آنکه در خلوتخانه بود و نابود و یافت
و نایافت بباخت فهو کما قال الجنید الفقیر
عندی لا یحتاج الی نفسه و لا الی ربه
و درین حال نیز شیخ علی حریری گفت که

الفقیر عندی من لا قلب له و لا رب له در این
حال که از سر وجود خود برخاست و با عدم
خود بساخت اگر بچشم خود نظر بجمال محبوب
کند عکس ظلمة نابود خودش در نظر آید
خود را بیند برقع الفقر سواد الوجه فی الدارین
بر روی افکنده نه در سرای وجود خود را
نوری بیند که بدان نور سفید روی گردد
و نه در سرای عدم ظهوری که از سیه رویی
خلاص یابد کاد الفقر ان یکون کفراً
در مذهب ما سواد اعظم آنست که
لباس فقر پوشند، توانگر غالبا در غایت

قرب بعید است و درویش در غایت بعد قریب
است شعر متی عصفت ریح الولا قصفت اخا
غناء و لو بالفقر هبت لربت، دانی که چه
میگوید اگر توانگری و درویشی قصد عالم
عشق کنند مثلا در دست توانگر چراغی بود
افروخته و در دست درویش هیزم نیم
سوخته نسیمی که از آن عالم بوزد چراغ توانگر
را بنشاند و هیزم درویش را افروزاند
پس لجوکان انا عند المنکسرة قلوبهم
برد ند شکستگان ازین میدان گوی ۴
یوسف پس از محنت قعر چاه یافت

زبادی کج کلاه از سر کند دور
کجا آسود بکشد سر در بخور

ازان شد بنفشه هم نفس زلف دلبران، کزگوشمال
حادثه پشت دوتاه یافت لمعه بیست یکم
عاشق باید که بی غرض با معشوق صحبت دارد
و خواست از میان بردارد و کار با مراد
او گذارد و ترک طلب گیرد چه طلب او
سد راه اوست زیرا که هر مطلوب که پس
از طلب یافته شود بقدر طلب و اندازهٔ
حوصله طالب باشد فی الجمله ترک طلب
و مراد خود گیرد و کار بمراد او گذارد و هر چه
در عالم واقع شود مراد خود انگارد تا آسوده
و شادمان باشد و قلق از میان برخیزد

تا ترک

تا ترک مراد خود نگیرد ای صدباره، یکبار مراد
در کنارش ناید، و اگر واقع نامرضی باشد در
دفع و تغییر آن چندان که تواند جهد کند شاید
که واقع تغییر آن بود که محبوب خواسته
باشد و اگر محب مکاشف باشد چنانک
در هر صورتی روی دوست عیان بیند
باید که در هر نامرضی اگرچه وجه او بیند رضا
ندهد چه وجه او در نامرضی آنست که راضی
نیست وَلَا یَرضَىٰ لِعِبَادِهِ الکُفرَ محبی که حق را
بحق بیند و عالم را همه حق بیند بر منکرات
انکار کند بحق بر حق برای حق و حجتش قایم بود.

بحق جه هرجه شرعاً حرام است حرام حق بیند

لاجرم ازان اجتناب کند بلک دران

طبعا رغبتش نبود و انجا شبهتی زحمت دهد که چون

او محکوم تجلی است و تجلی همه اشیا را شامل

است تجلی را از نظر خود چگونه دفع تواند کرد

گوییم تجلی دو نوعست تجلی ذات و تجلی اسما

و صفات تجلی ذات دفع نتوان کرد اما در تجلی

اسما و صفات تواند که تجلی قهری را بتجلی

لطفی دفع کند در هرچه نامشروع باشد نشان

قهر و جلال بیند و در هرچه مرضی باشد نشان

لطف و جمال یابد پس اینجا گوید اعوذ بک

منک

منک سه از تو بتو گریزم گجا بتوانم ۞ پیش که روم

قصه با که دهم لمعه بیست دوم شرط

عشق آنست که هرچه دوست دوست دارد

او نیز دوست دارد و اگرچه خود همه بعد و فراق

بود و غالبا محبوب فراق و بعد محب خواهد

تا محب از جفا او بناه بعشق می آرد که الشارة یشوق

اهل الله الی الله اشارت بحنین جزی

تواند بود پس محب را بعد دوست باید

داشت و تن بفراق در باید داد و مراد محبوب

را بهتر از خود این بیت را راس المال خود

سازد شعر اریدُ وصاله ویرید هجری ۞ فاترک

دارید لا یرید، اما فراق را بعینه دوست ندارد

بل ازان روی دوست دارد که محبوب محبوب است

و کل ما یفعل المحبوب محبوب مسکین چه کند

جز انکه گوید خواهی بفراق کوش خواهی

بوصال، من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس

بل باید که فراق را دوست تر دارد از وصال

و بعدش خوشتر آید از قرب چون داند که

دوست از او دوست میدارد خود بعدش مقرب

تر از قرب بود و هجرش سود مند تر از وصال

زیرا که در قرب و وصال بصفت مراد خود است

و در بعد و فراق بصفت مراد محبوب

هجری

هجری که بود مراد دلبر، از وصل هزار بار خوشتر

لانی فی الوصال عبید نفسی، وفی الهجران مولی للموالی

وشغلی بالحبیب بکل وجه، احب الی من شغلی بحالی

واگر محبی بود که محبوب صفت او شده باشد اگر بعد

دوست دارد محبوب دوست داشته باشد

واین غایت وصل بود در عین بعد و فهم هر کس

اینجا راه نبرد بدانکه موجب بعد اوصاف

محب است چنانکه من حب و صل اوصاف

محبوب و اوصاف او عین محبوب تتبقضا (؟)

کنت سمعه و بصره و یده بس اعود در

مسک میگویی تا بدانی داشتن چون بدست

سارانه برای آن آورد که از دور او بیگرم
بلکه برای آن تا او را خود از نا بیگردم

در بعضی نسخ از بخرت ... ١٢

بگرفتم، دست او اندر آستین دیدم، چگونه
باشد پس گویی لا أحصي ثناءً عليك أنت
كما أثنيت على نفسك لمعه بیت سیوم عشق
را آتشی است که چون در دل افتد هر چه در دل
باید همه را بسوزد تا حدی که صورة معشوق
نیز از دل محو کند. مجنون مگر درین سوز
بود گفتند لیلی آمد گفت من خود لیلی ام
و سر بگریبان فراغت فرو برد لیلی گفت
سر بر دار که منم محبوب تو آخر بنگر که از کم
می مانی باز گفت إليك عني فإن حبك
شغلني عنك بیت آن شد که بار یار توی

بودم

بودم شاد، از عشق توام پروای توام نیست
کنون، در دعا محمد مصطفی صلی الله علیه
علیه وسلم ازین مقام چنین خبر داد اللهم
اجعل حبك أحب إلي من سمعي وبصري گفت
ای آنکه شنوایی و بینایی و تو مایی بیت
خواهم که چنان کنی بعشقم مشغول، کز عشق
تو هم با تو بپردازم نیز، و اگر نظر بالاتر
کنی اشاره فنبههم با تو نماید که محبوب مغلوب
عشق چگونه گردد فهم من فهم ومن لم يذق
لم يعرف چلبی شرح این رموز آنست که
عشق نخست سر از گریبان عاشق بر زند آنگاه

بدامن معشوقی در آویزد وچون هر دو را بر
دوئی وکثرة موهوم یابد نخست روی هر یکی
از دیگری بگرداند آنگاه لباس دوئی از سر
هر دو برکشد و هر دو را برنگ خود که یکتایی
صرف است برآورد شعر این همه رنگهای پر
نیرنگ ، خم وحدة کند همه یکرنگ لمعه
بیست چهارم طلب وجست وجوی عاشق
نمونه طلب معشوقست خود هر صفة که
عاشق بدان متصف است چون حب وشوق
وفرح و ذوق وضحک وبلکه هر صفة که
محب بدان محبوبست باصالة صفة محبوب تواند

موصوفست

بود

بود پیش محب امانة است واو را در آن
هیچ شرکتی نیست چه مشارکت در صفات دلیل
کند بر مباینة ذوات ودر چشم شهود در همه
وجود بحقیقة جز یک ذات موجود نتواند
بود شعر اشیا اگر صد است واگر صد هزار
بیش ، جمله یکیست چون بحقیقه نظر کنی ، پس
صفات جمله محبوب را باشد محب را خود هیچ
صفة وجودی نتواند بود عدم را صفة وجودی
چگونه بود اما محبوب اگر از راه کرم در خانه
محب قدم نهد وخانه را بجمال خود منور کند
وصاحب خانه را بکسوة صورة خود مشرف

گردانند و خود را در لباس محب بر خود جلوه دهد
محب را در خود بغلط نماید افتاد، همه هیچ
اند هیچ اوست که اوست، حق تعالی چون
خواست که خود را بخود نماید تخمی از نهاد آدم
بیار است و فرمان با سجده او در داد همه را
بجمال روزی شد مگر ابلیس را بجلال، ای نوش
لبا چو زهر نابی بر من، وی رحمت دیگران
عذابی بر من، شیخ الاسلام گفت حق تعالی
خواست که صنع خود ظاهر کند عالم را آفرید
و خواست که خود ظاهر کند آدم را آفرید
و این اسرار بزرگی است

آدم

آدم برآ چو بیرون، جمال خویش در صحرا نهادم
لمعه بهشت بهمه محب خواست که بعین الیقین
جمال دوست ببیند عمری درین طلب بر گردید و میگشت
ناگاه بسمع سر او ندا آمد نظم کان چشمه
که خضر خورد از آب حیاة، در منزل تست
لکن ابنا بسته، چون بعین الیقین در خود
نظر کرد خود را گم یافت آنگاه دوست
را باز یافت چون نیک نگه کرد خود عین
او بود و گفت رباعیه ای دوست ترا بهر
مکان می جستم، هر دم خبرت از این و آن
می جستم، دیدم بتو خویش را تو خود من بودی

خجلت زده ام کز تو نشان می جستم، این دیده
هر دیده و در بر او حاصل است الا آنست که
نمی داند که چه می بیند هر ذره که از خانه
بصحرا شود و بهر ذره آفتاب را بیند اما نداند
که چه می بیند شعر زیکیک ذره سوی دوست
راه است، ولی در چشم تو عالم سیاه است
چندین هزار ذره سراسیمه می روند، در آفتاب
غافل از آن که آفتاب چیست، عجب کاری
همه بعین الیقین جمال او می بینند چه در حقیقت
جز احدیت مجرد نیست اما نمیدانند که چه می بینند
لاجرم لذة نمی یابند لذة آن یابد که بحق

الیقین بداند که چه می بیند و که می بیند و بهر چه
می بیند ولکن لیطمئن قلبی مگر اشارة بحق
الیقین بود اطمینان قلب و سکون نفس جز
بحق الیقین حاصل نیاید از سهل تستری
رحمه الله پرسیدند که ما الیقین گفت الیقین
هو الله پس تو نیز میگویی واعبد ربک حتی
یاتیک الیقین شعر درین ره گر بترک خود
بگویی، یقین گردد ترا کی تو تو او یی لمعه
نیست شیمه محب چون خواهد که مراقب
محبوب باشد چاره او آن بود که محبوب را بهر
چشمی مراقب باشد و بهر نظری ناظر چه او را

بحق الیقین صح

در هر عالمی صورتی است و در هر صورتی وجهی
پس در همه اشیا آ ظهور او را مراقب و در
هر وجهی جمالی و جلالی باشد چه ظاهر همه اشیا
اوست چنانک باطن اوست هو الظاهر
والباطن هیچ چیز نه بیند که او را پیش از آن
یا پس از آن یا در آن یا با آن نه بیند محب اینجا
پیش در خلوة نتواند نشست و عزلة نتواند
گرد چه عین او را اشیا می بیند مقامی بمقامی
نگریند از هیچ چیز عزلة نتواند چه غایت عزلة
آن بود که در خلوت خانه نابود خود نشیند
و از جمله اسما و صفات خود و خلق عزلة گزیند

لکن

لکن پس از آن که ناظری جو یابی او خود و رای
منظوری دوست آمد و دانست که مرتبه معشوقی
او را با عاشقی او تعلق گونه هست عزلة چگونه گزیند
که الربوبیة بغیر العبودیة محالا نه حسن ترا
شرف ز بازار منست اینجا عاشقی هم بحسابی در می
آید چه اگر عاشق کرشمه معشوقی را قابل نیاید معشوق
از کرشمه تهی ماند ان للربوبیة سرا لو ظهر لبطلت
الربوبیة هرچند معشوق را حسن و ملاحظه بکمال
است و از روی کمال هیچ چیز در نمی یابد
بت را چه زیان چو بت پرستش نبود اما از روی
معشوقی نظایر د عاشقی در یابد از سهل پرسیدند

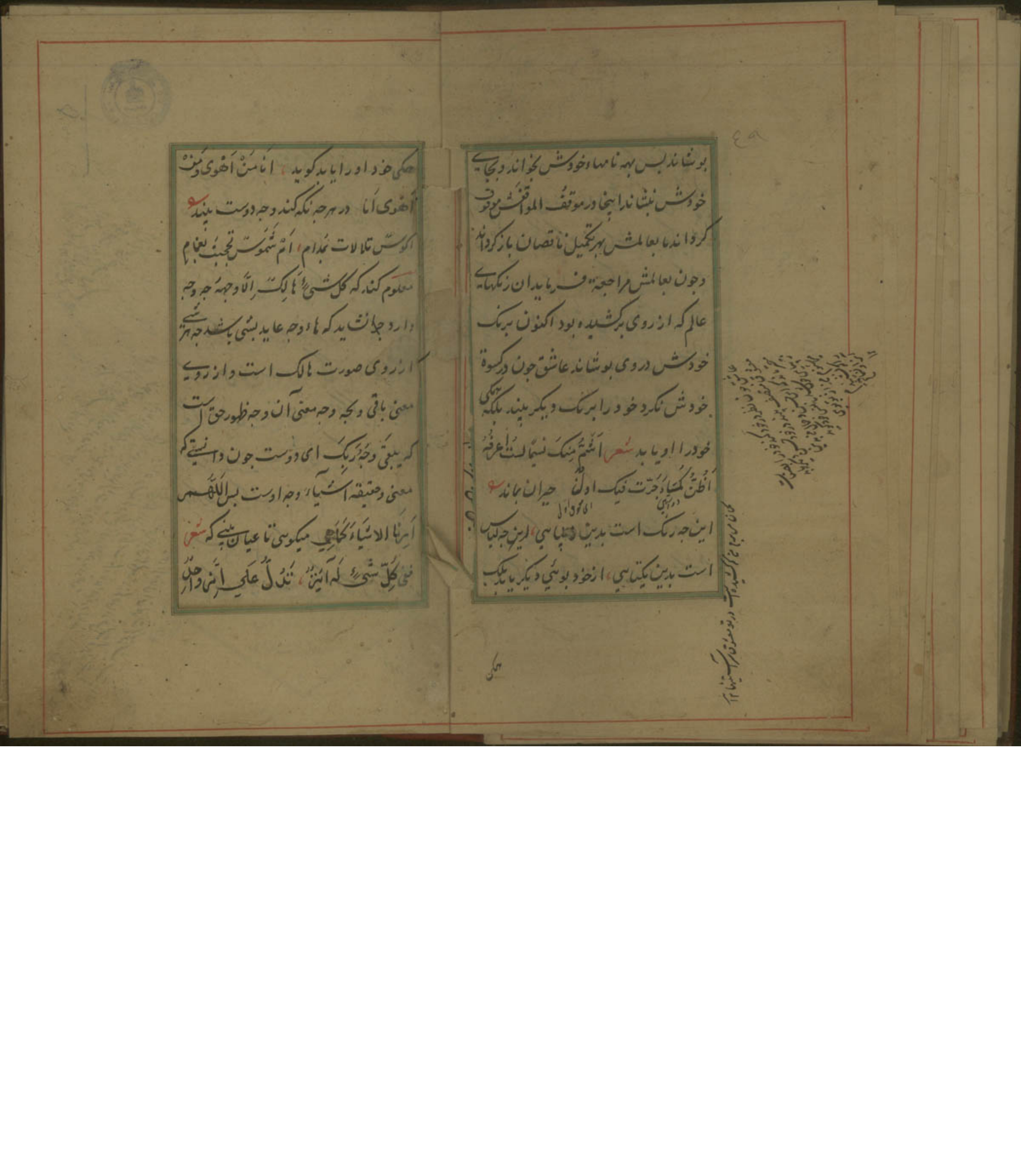
حه

که ما مُراد الحق من الخلق گفت ما منهم علیهم حریت
اینجا از جانبین متعذر مینماید چه هرجا که نسبت آمد
حریت رفت ؛ آزادی و عشق چون نمی‌آید راست
بنده شدم و نهادم از یکسو خواست ؛ حریت مطلق
در مقام غنای مطلق یافته شود والا از روی معشوقی
همچنانک نیاز و عجز عاشق را ناز و کرشمه معشوق
در باید همچنین کرشمه و ناز او را نیز طلب و نیاز
عاشق بکار آید این کار بی یکدیگر راست نیاید اینجا
صفات معشوقی بانعوت عاشقی همه این گوید ؛
نحن فی الکل الیک ذو رحم ؛ لیس الا بکم یتم السرور
را مکش که نیاز منت بکار آید ؛ چو من نباشم حسن تو با که ناز کند

دانی که چه گفت و شنید میرود و میگوید هر چند ؛
گر زلف دست سلطان چوگان بود لیکن ؛ بی گوی روز خوبیم
میدان چوگان چه کار آید ؛ نی غلط گفتم که اینجا
عاشق و معشوق اوست ؛ گرچه ما از عشق او اندر
جهان افسانه ایم ؛ ماکیم از ما چه آید تا ببندد آری
که ما ؛ روی او را آینه یا زلف او را شانه ایم ؛
لمعه بیست هفتم عاشق را طالب شهود بهر فناست
از وجود دایم قدم در عدم برای آن زند که در اجمال
عدم آسوده بود هم شاهد و مشهود ؛ ز آن
قبل بود شاهد و مشهود ؛ که بنزدیک خویش هیچ
نبود ؛ چون موجود گشت غطاء بصر خود گشت و از

شهود محروم ماند چه بصر او بحکم کنت سمعه و بصره
عین معشوق آمد و او نی او عطا راین بصر انت
الغمام علی شمسک فاعرف حقیقة نفسک اگر این
عطا و تو نیست از پیش بصر کشف شود معشوق معشوق
را ببیند و تو درمیان نه آنگاه بسمع سر تو این ندا آید
که شعر بدا لک سر طال عنک اکتتامه ولاح صباح
کنت انت ظلامه فانت حجاب القلب عن سر غیبه
ولولاک لم یطبع علیه ختامه روزت بتو بودم
ونمی دانستم شب باتو غنودم و نمیدانستم ظن برده
بدم بخود که من بودم من جمله تو بودم و نمی دانستم
اینجا عاشق همه این بهبود اللهم اجعلنی نورا یعنی

مرا در مقام شهود بدار تا به بینم که من توام آنگاه
بگویم من رآنی فقد رای الحق و من یطع الرسول
فقد اطاع الله که اگر من باشم لاجرم گویم نورانی
اراه خلق را روی کی نماید او در کدام
آینه درآید او وما قدروا الله حق قدره یعنی
تا او نشوی او را نبینی یعنی بصفات او ذات او را
توان دید اگر بصفات مجازی موصوف شوی
بدانی المجاز قنطرة الحقیقة حیث لمعه بیست و دوم
معشوق چون خواهد که عاشق را برکشد نخست
هر لباسی که از هر عالمی با او همراه شده باشد
ازو برکشد و بدل آن خلعت صفات خودش در



بپوشاند پس همه نامها خودش بخواند و بجای
خودش بنشاند اینجا در موقف المواقفش موقوف
گرداند تا بعالمش بهر تکمیل نقصان باز گرداند
و چون بعالمش مراجعت فرماید آن رنگهای
عالم که از روی برکشیده بود اکنون بر رنگ
خودش در روی بپوشاند عاشق چون در کسوه
خودش نگرد خود را برنگ دیگر بیند بلکه همگی
خود را او یابد شعر اَلشَّمسُ مِنکَ نَسِیماً لَستُ اَعرِفُهُ
اَظُنُّ کَمِشاهٍ حِرتُ فِیکَ اَولی حیران بماند
این چه رنگ است بدین دلربایی، این چه لباس
است بدین یکتایی، از خود بوئی دیگر یابد یکی

همگی خود او را باید گوید، اَنَا مَن اَهوی وَ مَن
اَهوی اَنَا در هر چه نگه کند وجه دوست بیند
اَکُؤُسٌ تَلَألَأَت بِمُدَامٍ، اَم شُمُوسٌ تَحَجَّبَت بِغَمَامٍ
معلوم کند که کُلُّ شَیءٍ هَالِکٌ اِلّا وَجهَهُ چه وجه
دارد چنانکه باید که هالک وجه عاید بشیء باشد چه هر شیء
از روی صورت هالک است و از روی
معنی باقی و بچه وجه معنی آن وجه ظهور حق است
که بمعنی وجه ربک ای دوست چون دانستی که
معنی و حقیقه اشیاء وجه اوست بل اللهم
اَرِنَا الاَشیَاءَ کَمَا هِیَ میگویی تا عیان ببینی که شعر
فِی کُلِّ شَیءٍ لَهُ آیَةٌ، تَدُلُّ عَلَی اَنَّهُ وَاحِدٌ

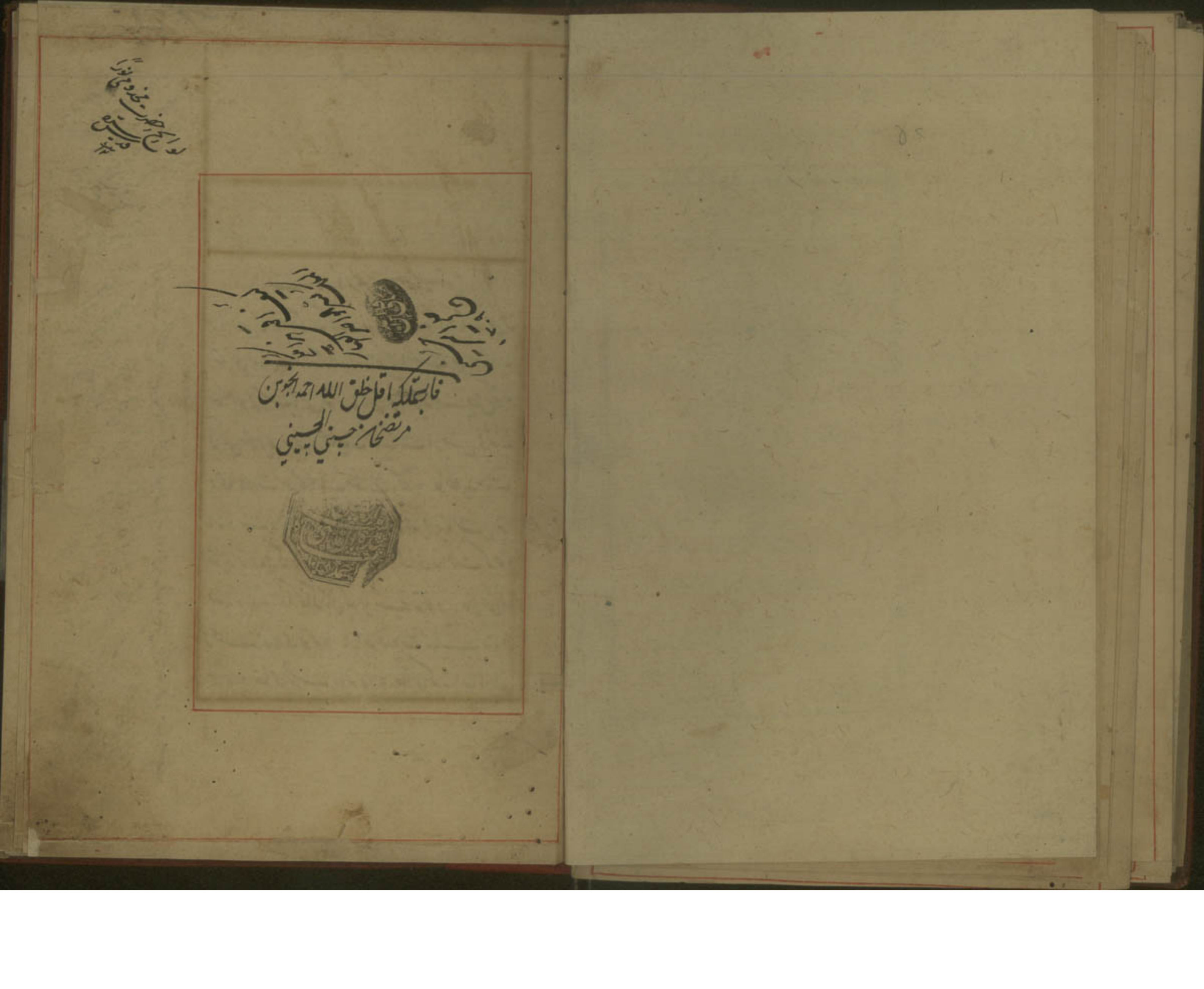


قُل لِمَنِ الارضُ وَمَن فیها اِن کُنتُم تَعلَمُونَ سَیَقُولُونَ
لِلّهِ فانا نحنُ به وله سبحان الله سخن بسنانه میرود
معذور دار شعر مِن کُلِّ معنیً لطیفٍ اَجتَلی
قَدَحًا وکُلُّ ناطِقَةٍ فی الکَونِ یُطرِبُنی چه توان
توان کرد بیت مرا چو دل بخرابات میکشد هر دم
بگرد اهل مناجات و زهد کی گردم در بحری افتاده ام
که کرانش پدید نیست بیت اگر گویم درین
حسرت عجب نیست دریغی میکنم با هفت دریا
و اگرچه زور یکشب هم ندارم که زخمی دارم و
مرهم ندارم اگر معانی این کلمات بنسبت بعضی
مفهوم مکرر نماید معذورم که هرچند میخواهم

که خود را

که خود را ازین بحر بی کران بساحل یافته نمی شود ناچار
باز هم موجی در ربوده است و بلجه افکنده شعر
الحمدُ لله علی انّنی کضفدعٍ یسکن فی الیمّ
ان هی فاهت ملأت فمها وان سکتت ماتت من الغمّ
بیت حام دارم با مردمان سخن گفتن و چون حدیث
تو آید سخن دراز کنم و چندانکه خود را ملامت میکنم
که بیت آنجا که بحر نامتناهی است موج زن شاید
که شبنمی نکند قصد آشنا باز همت میگوید که نا امیدی
شرط نیست بیت اندرین بحر بی کرانه چو غوک دست
و پایی بزن چه دانی بوک دل نیز در بحر امید دست
و پایی می زند و با جان بلب رسیده این خطاب میکند بیت
کی بود ما ز ما جدا مانده
من و تو رفته و خدا مانده





فاستملكه اقل خلق الله احمد
بن مرتضى خان حسيني الحسيني

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

لا احصی ثناء علیک کیف و کل ثناء یعود الیک جل عن ثنائی جناب قدسک انت کما اثنیت علی نفسک خداوندا سپاس تو بر زبان نمی آریم و ستایش تو بر تو نمی شماریم هرچه در صحایف کاینات از جنس اثنیه و محامدست همه بجناب عظمت و کبریاء تو عایدست از دست و زبان ما چه آید که سپاس و ستایش ترا شاید تو چنانی که خود گفته و گوهر ثنای تو آنست که خود سفته **رباعی** آنجا که کمال کبریایی تو بود، عالم نمی از بحر عطای تو بود، ما را چه حد حمد و ثنایی تو بود، هم حمد و ثنای تو سزاوار تو بود، جایی که زبان آورانا

انفصح علم فصاحت انداخته و خود در ادای ثنای تو عاجز شناخته هر شکسته زبانی را چه امکان زبان گشایی و هر آشفته رائی را چه یارای سخن آرایی بلکه اینجا اظهار اعتراف بعجز و قصور عین قصورست و با آن سرور دین و دنیا درین معنی مشارکت جستن از حسن ادب دور **رباعی** من کیستم اندر چه شمارم چه کسم، تا همسری سگانش باشد هوسم، در قافله که اوست دانم نرسم، اینها بس که رسد ز دور بانگ جرسم **مناجات** اللهم صل علی محمد ناصب لوائی الحمد و صاحب المقام المحمود و علی آله و اصحابه الفایزین ببذل المجهود لنیل المقصود و سلم تسلیما کثیرا کثیرا **مناجات** الهی الهی خلصنا عن الاشتغال بالملاهی و ارنا حقایق الاشیاء کما هی غشاوه غفلت از بصر بصیرت ما بگشای و هر چیز را چنانکه هست بما بنمای

نیستی را بر ما بصورت هستی جلوه مده و از نیستی بر جمال
هستی پرده منه این صور خیالی را آیینهٔ تجلیات حسن
و جمال خود کن نه علت حجاب و دوری و این نقوش
وهمی را سرمایهٔ دانایی و بینایی ما گردان نه آلت
جهالت و کوری محرومی و مهجوری ما همه از ماست
ما را با ما مگذار ما را از ما رهایی کرامت کن و با خود
آشنایی ارزانی دار **رباعی** یارب دل پاک
و جان آگاهم ده، آه شب و گریهٔ سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن، آنگه بیخود ز خود
بخود راهم ده **رباعی** یارب همه خلق را بمن بدخو کن
و ز جملهٔ جهانیان مرا یکسو کن، روی دل من ز هر طرف کن
از هر جهتی، در عشق خودم یکجهت و یکرو کن **رباعی**
یارب برهانیم ز حرمان چه شود، راهی دهیم بکوی

عرفان

عرفان چه شود، بس گبر که از کرم مسلمان کردی، یک
گبر دگر کنی مسلمان چه شود **رباعی** یارب ز دو کون
بی نیازم گردان، و از افسر فقر سر افرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان، زان ره که نه سوی
تست بازم گردان **تمهید مقدمه** این رساله ایست مسمی بلوایح
در بیان معارف و معانی که بر الواح اسرار و الواح
ارواح
ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان لایح
گشته بعباراتی لایقه و اشاراتی رایقه متوقع که وجود
متصدی این بیان را در میان نبینند و بر بساط اعراض
و سماط اعتراض ننشینند چه او را درین گفت و گوی
نصیبی جز منصب ترجمانی نیست و بهره غیر از شیوهٔ سخن
رانی نه **رباعیات** من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری، از هیچ و کم
از هیچ نیاید کاری، هر سر که ز اسرار حقیقت گویم، ز آنم

زانم نبود بهره بجز کم گفتاری ۰ در عالم فقر بی نشانی
اولی ۰ در قصهٔ عشق بی زبانی اولی ۰ زان نکته که
اهل ذوق را اسرار بود ۰ گفتن بطریق ترجمانی اولی
و سفتم گهری چند چو روشن خردان ۰ در ترجمهٔ حدیث
عالی سندان باشد ۰ باشد ز من هیچ مدان معتمدان ۰
این تحفه رسانند بشاه همدان **لایحه** اول ما جعل الله
لرجل من قلبین فی جوفه حضرت بیچون که ترا نعمت
هستی داده است در درون تو جز یکدل ننهاده است
تا در محبت او یک روی باشی و یکدل و از غیر
او معرض و بر و مقبل نه آنکه یکدل را بصد پاره
کنی و هر پاره را در پی مقصدی آواره **رباعی**
ای آنکه بقبلهٔ بتان روست ترا ۰ بر مغز چرا حجاب شد
پوست ترا ۰ دل در پی این و آن نه نیکوست ترا ۰

یکدل

یکدل داری بس است یکدوست ترا **لایحه** تفرقه عبارت
از آنست که دل را بواسطه تعلق بامور متعدده پراکنده
سازی و جمعیت آنکه از همه بمشاهدهٔ واحد پردازی
جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسبابست در تفرقه
ابد ماندند فرقه بیقین دانستند که جمع اسباب از
اسباب تفرقه است دست از همه افشاندند **رباعی**
ای در دل تو هزار مشکل ز همه ۰ مشکل شود آسوده
ترا دل ز همه ۰ چون تفرقهٔ دلست حاصل ز همه ۰ دل را
بیکی سپار و بگسل ز همه **رباعی** دائم که در تفرقه و
وسواسی ۰ در مذهب اهل جمع شر الناسی ۰ والله
که نسناس ولی نشناسی ۰ نسناسی خود ز جهل می
نشناسی **رباعی** ای سالک ره سخن ز هر باب
مگوی ۰ جز راه وصول رب ارباب مپوی ۰ چون علت

تفرقه است اسباب جهان جمعیت دل ز جمع آن اسباب
مجوی رباعی ای دل طلب کمال در مدرسه چند، تکمیل
اصول و حکمت و هندسه چند، هر فکر که جز ذکر خدا
وسوسه است، شرمی ز خدا بدار که این وسوسه چند،
لایحه حق سبحانه و تعالی همه جا حاضر است و در همه
حال بظاهر و باطن همه ناظر زهی خسارت که تو دیده
از لقاء او برداشته سوی دیگر نگری و طریق رضای
او بگذاشته راه دیگر سپری رباعی آمد سحر آن دلبر
خونین جگران، گفت ای ز تو بر خاطر من بار گران، شرمت
باد که من بسوی تو نگران، باشم تو نهی چشم بسوی
دگران سو ماییم براه عشق پویان همه عمر، وصل تو بجد
و جهد جویان همه عمر، یک چشم زدن خیال تو پیش نظر،
بهتر ز جمال خوبرویان همه عمر لایحه ماسوای حق عز و علا

در معرض زوالست و فنا حقیقتش معلومیست معدوم و
صورتش موجودیست موهوم دی کاروز نه بود داشت
و نه نمود امروز نمودیست بی بود و پیداست که فردا از
وی چه خواهد گشود زمام انقیاد بدست آمال و امانی
چه دهی و پشت اعتماد بر این مزخرفات فانی چه نهی دل
از همه برکن و در خدای بربند و از همه بگسل و با خدای
پیوند اوست که همیشه بود و همیشه باشد و چهرهٔ بقایش
را خار هیچ حادثه نخراشد رباعی هر صورت
دلکش که ترا روی نمود، خواهد فلکش ز چشم تو
زود ربود، رو دل بکسی ده که در اطوار وجود، بوده است
همیشه با تو و خواهد بود سو رفت آنکه بقبلهٔ بتان
رو آرم، حرف غمشان بلوح دل بنگارم، آهنگ
جمال جاودانی دارم، حسنی که نه جاودان است بیزارم،

رباعی چیزی که نه در روی لقا باشی ازو، آخر بهدف
تیر بلا باشی ازو، از هر چه بمردگی جدا خواهی شد،
آن به که بزندگی جدا باشی ازو سو ای خواجه
اگر مال و گر فرزندست، پیداست که مدت بقایش
چندست، خوش آنکه دلش بدلبری در بندست
کش با دل و جان با هل دل پیوندست لایحه
جمیل علی الاطلاق حضرت ذو الجلال و الافضالست
هر جمال و کمال که در جمیع مراتب بدان سمت جمال و کمال
اوست که انجا تافته و ارباب مراتب بدان سمت
جمال و صفت کمال یافته هر کرا دانایی و دانی اثر دانایی
اوست و هر کجا بینایی بینی ثمرهٔ بینایی او و بالجمله همه
صفات اوست که از اوج کلیت و اطلاق تنزل
نموده و در حضیض جزئیت و تقیید تجلی نموده تا توان

جزو بکل راه بری و از تعب باطلاق روی آوری
نه آنکه جزو را از کل ممتاز دانی و بتقیید از مطلق باز
مانی رباعی رفتم بتماشای گل آن شمع طراز، چون
دید میان گلشنم گفت بناز، من اصلم و گلهای چمن
فرع منند، از اصل چرا بفرع میمانی باز، رباعی
از لطف قد و صباحت خد چه کنی، و ز سلسلهٔ زلف
مجعد چه کنی، از هر طرفی جمال مطلق تابان، ای
بیخبر از حسن مقید چه کنی لایحه آدمی اگرچه
بسبب جسمانیت در غایت کثافت است اما بحسب
روحانیت در نهایت لطافت بهر چه روی آرد
حکم آن گیرد و بهر چه توجه کند رنگ آن پذیرد
و لهذا حکما گفته اند چون نفس ناطقه بصور مطابقه
حقایق متحلی شود و باحکام صادقه آن متحقق گردد صار



کانها الوجود کله و ایضا عموم خلایق بواسطه شدت اقبال
بدین صورت جسمانی وکمال استغال بدین هیکل هیولانی
چنان شده اند که خود را ازان باز نمی‌یابند و امتیاز
نمی توانند و فی المثنوی المولوی قدس الله سره من
انا در رباعی ای برادر تو همین اندیشه، ما بقی تو استخوان
وریشه، گر گلست اندیشه تو گلشنی، ور بود خاری
تو هیمه گلخنی، پس می باید که بکوشی خود را از نظر
خود بپوشی و بر ذاتی اقبال کنی و بحقیقت ذات استغال نمایی
که درجات موجودات همه مجالی جمال او بیند و مراتب کاینات
مرایای کمال او برین نسبت چندان مداومت نمایی که با جان
تو در آمیزد و هستی تو از نظر تو برخیزد اگر بخود روی
آوری با او آورده باشی و چون تعبیر از خود کنی ازو
تعبیر کرده باشی مقید مطلق شود و انا الحق هو الحق

گردد رباعی گر در دل تو گل گذرد گل باشی، ور بلبل
بیقرار بلبل باشی، تو جزوی و حق کلست اگر روزی
چند، اندیشه کل پیشه کنی کل باشی سو زامیزش
جان و تن تو نی مقصودم، تو دیر بزی که من فریستم
زمیان، گر من گویم زمن تویی مقصودم سو کی باشد
و کی لباس هستی شده شق، تابان گشته جمال وجه
مطلق، دل در سطوات نور او مستهلک، جان
در غلبات شوق او مستغرق لایحه [illegible] باید این
نسبت شریفه می باید کرد [illegible]
از اوقات و هیچ حالی از حالات از آن
خالی نباشی چه در آمدن و رفتن و چه در خوردن و خفتن
و چه در شنیدن و گفتن و بالجمله در جمیع حرکات و سکنات
حاضر وقت می باید بود تا ببطالت نگذرد بلکه واقف

نفس تا بغفلت بر نیاید **رباعی** رخ گرچه نمی نمائیم ای جان
در دل ز تو آرزو و در دیده خیال **لایحه** همچنانک امداد
نسبت مذکوره بحسب شمول جمیع اوقات و ازمان واجب
است همچنین ازدیاد کیفیت آن نسبت تعری از
ملابس اکوان و تبری از ملاحظه صور امکان اهم
مطالبست و آن جز بجهد بلیغ و جد تمام در نفی خواطر
و اوهام میسر نگردد هرچند خواطر منتفی تر و وساوس مختفی
تر آن نسبت قوی تر کوشش می باید کرد تا خواطر متفرقه
از ساحت سینه خیمه برون زند و نور ظهور حق سبحانه
و تعالی بر باطن پرتو افکند ترا از تو بستاند و از مزاحمت
اغیار برهاند نه شعور بخودت ماند و نه شعور ~~بعدم شعور~~
بعدم شعور بخود بل لم یبق الا الله الواحد الاحد
رباعی یارب مددی که زودی خود برهم ، از بدی برهم

واز

واز بدی خود و برهم ، در هستی خود مرا ز خود بیخود
کن ، تا از خودی بیخودی خود برهم **رباعی** آن را
که فنا شیوه و فقر آیین است ، نی کشف و یقین
نه معرفت نه دین است ، رفت او ز میان همه
خدا ماند خدا ، الفقر اذا تم هو الله اینست **لایحه**
فنا عبارت از آنست که بواسطه استیلای ظهور
هستی حق بر باطن بماسوای او شعور نماند و فنای
فنا آنکه بآن بی شعوری هم شعور نماند پوشیده
نباشد که فنای فنا در فنا مندرج است زیرا که
صاحب فنا را اگر بفنای خود شعور باشد صاحب
فنا نباشد بجهت آنک صفت فنا و موصوف
آن از قبیل ماسوی حق اند سبحانه پس شعور بآن
منافی فنا باشد **رباعی** زین سان که فنای خویشتن میخواهی

از خرمن هستیت جوی کی کاهی ، تا یک سر موز خویشتن
آگاهی ، گردم ز نبی از راه فنا گمراهی لایحه توحید
یگانه گردانیدن دلست یعنی تخلیص و تجرید او
از تعلق بما سوای حق سبحانه هم از روی طلب و ارادت
و هم از جهت علم و معرفت یعنی طلب و ارادت
او از همه مطلوبات و مرادات منقطع گردد و همه معلومات
و معقولات از نظر بصیرت او مرتفع بود از همه روی
توجه بگرداند و بغیر حق سبحانه آگاهی و شعورش نماند س
توحید بعرف صوفی ای صاحب سیر ، تخلیص دل از توجه
اوست بغیر ، رمزی ز نهایات مقامات طیور ، گفتم بتو
گر فهم کنی منطق طیر لایحه ، دام که آدمی بدام هوا و
هوس گرفتارست دوام این نسبت از وی دشوار است
اما چون آثار جذبات لطف در وی ظهور کند مشغله

محسوسات

محسوسات و معقولات را از باطن وی دور اندازد
و آن غلبه کند بر لذات جسمانی و راحات روحانی کلفت
مجاهده از میانه برخیزد و لذات مشاهده در جانش آویزد
خاطر از مزاحمت اغیار بپردازد و زبان حالش بدین ترانه
ترنم آغازد رباعی کای بلبل جان مست ز یاد تو مرا ، وی پایه
غم پست ز یاد تو مرا ، لذات جهان را همه در پا فکند
ذوقی که دهد دست ز یاد تو مرا لایحه چون طالب صادق
مقدمه نسبت جذبه را که التذاذ است بیاد کرد حق سبحانه
در خود باز یابد می باید که تمامی همت را بر تربیت و تقویت
آن گمارد و از هر چه منافی آنست خود را باز دارد و چنان
داند که اگر فی المثل عمر جاودانی را صرف آن نسبت
کند هیچ نکرده باشد و حق آن کما ینبغی بجای نیاورده س
بر عود دلم نواخت یک زمزمه عشق ، زان زمزمه ام ز پای تا سر همه عشق



حقا که بعهدها نیاییم بیرون از عهده حق گذاری یکدمه عشق
لایحه حقیقت حق سبحانه جز هستی نیست و هستی او را
انحطاط و پستی نه مقدس است از سمت تبدل و تغیر و مبرا
از وصمت تعدد و تکثر از همه نشان پنهانی نشان نه در علم گنجد
و نه در عیان همه چندها و چونها ازو پیدا و او بی چند
و چون همه چیزها بدو مدرک و او از احاطه ادراک بیرون
چشم سر در مشاهده جمال او خیره و دیده سر بی ملاحظه
کمال او تیره بیت یا من لهواه کنت ما الروح سمحت
هم فوقی و هم تحته نه فوقی و نه تحت ۰ ذات همه جز وجود
قایم بوجود ۰ ذات تو وجود سائح و هستی بحت ۰ بس
بیرنگست یار دلخواه ای دل ۰ قانع نشوی برنگ ناگاه
ای دل ۰ اصل همه رنگها ازان بیرنگیست ۰ من احسن
صبغة من الله ای دل لایحه لفظ وجود را گاه بمعنی تحقق

و حصول که معانی مصدریه و مفهومات اعتباریه اند اطلاق
میکنند و بدان اعتبار از قبیل معقولات ثانیه است
که در برابر وی امری نیست در خارج بلکه ماهیات را
عارض میشود در تعقل چنانکه محققان حکما و متکلمین تحقیق
آن کرده اند و گاه لفظ وجود میگویند و حقیقی میخواهند
که هستی وی بذات خود است و هستی باقی موجودات
بوی و فی الحقیقة غیر از وی موجودی نیست در خارج و باقی
موجودات بو عارض و بند و قایم بوی چنانکه ذوق
کمل کبرای عارفین و عظمای اهل یقین بآن گواهی میدهد
و اطلاق این اسم بر حضرت سبحانه و تعالی بمعنی ثانی است
نه بمعنی اول بیت هستی بقیاس عقل اصحاب قیود ۰
جز عارض اعیان و حقایق ننمود ۰ لیکن بمکاشفات ارباب
شهود ۰ اعیان همه عارضند و معروض وجود لایحه

گفته اند وهو



صفات غیر ذاتند من حیث ما یفهمه العقول و عین ذاتند
من حیث التحقق والحصول مثلا عالم ذاتست باعتبار صفت
علم و قادر باعتبار قدرت و مرید باعتبار ارادت و شک نیست
که اینها چنانک بحسب مفهوم با یکدیگر متغایرند مر ذات را
نیز متغایرند اما بحسب تحقق و هستی عین ذاتند بآن معنی
که آنجا وجودات متعدده نیست بلک وجودیست واحد
و اسما و صفات نسب و اعتبارات او رباعی ای در همه
شان ذات تو پاک از همه شین، نی در حق تو کیف
توان گفت و نه این، از روی تعقل همه غیرند صفات،
با ذات تو و ز روی تحقق همه عین لاجرم ذات من
حیث هی از همه اسما و صفات معراست و از جمیع نسب
و اضافات مبرا اتصاف او باین امور باعتبار توجه اوست
بعالم ظهور در تجلی اول که خود بخود بر خود تجلی نمود نسبت علم

باعتبار

و نور وجود و شهود متحقق گشت و نسبت علم مقتضی
عالمیت و معلومیت شد و نور مستلزم ظاهریت و مظهریت
و وجود و شهود مستتبع واجدیت و موجودیت و شاهدیت
و مشهودیت و همچنین ظهور که لازم نور است مسبوقست
ببطون و بطون را تقدم ذاتی و اولیت است نسبت
با ظهور پس اسم اول و آخر و ظاهر و باطن متعین شد
و همچنین در تجلی ثانی و ثالث الی ما شاء الله نسب و اضافات
متضاعف میشوند هر چند تضاعف نسب و اسما او بیشتر
ظهور او بیک خفای او بیشتر فسبحان من احتجب بمظاهر
نوره و ظهر باسبال ستور خفای او باعتبار صرافت
و اطلاق ذاتست و ظهور باعتبار مظاهر و تعینات
با گل رخ خویش گفتم ای غنچه دهان، هر لحظه
مپوش چهره چون عشوه دهان، ز و خنده که من بعکس خوبان

جهان، در پرده عیان باشم و بی پرده نهان، رخسار
تو بی نقاب دیدن نتوان، دیدار تو بی حجاب دیدن
نتوان، مادام که در کمال اشراق بود، سر چشمهٔ آفتاب
دیدن نتوان، خورشید چو بر فلک زند رایت نور،
در پرتو او خیره شود دیده ز دور، و آنجا که کند
زیر دهٔ ابر ظهور، فالناظر تجلیه من غیر قصور **لایحه**
تعین اول وحدتیست صرف و قابلیتی است محض مشتمل
بر جمیع قابلیات چه قابلیت تجرد از جمیع صفات و اعتبارات
و چه قابلیت اتصاف بهمه و باعتبار تجرد از جمیع اعتبارات
تا غایتی که از قابلیت این تجرد نیز مرتبهٔ احدیت است
و مر او راست بطون و اولیت و ازلیت و باعتبار
اتصاف او بجمیع صفات و اعتبارات مرتبهٔ واحدیت
و مر او راست ظهور و آخریت و ابدیت و اعتبار اخیر

صفات

مرتبهٔ

مرتبهٔ واحدیت بعضی آن از قبیل اند که اتصاف ذات
بآنها باعتبار مرتبهٔ جمع است خواه مشروط باشند بتحقق
وجود بعضی حقایق کونیه چون خالقیت و رازقیت و غیرهما
و خواه نباشد چون حیات و علم و ارادت و غیرها و اینها
اسما و صفات الهیت و ربوبیت اند و صور معلومیت ذات
متلبسه بهذه الاسماء و الصفات حقایق الهیت است و تلبس
ظاهر وجود باینها موجب تعدد وجودی نیست و بعضی از قبیل
اند که اتصاف ذات بآنها باعتبار مراتب کونیه است
چون فصول و خواص و تعینات که ممیزات اعیان خارجیه اند
از یکدیگر و صور معلومیت ذات متلبسه بهذه الاعتبارات
حقایق کونیه است و تلبس ظاهر وجود باحکام و آثار
اینها موجب تعدد وجودیست و بعضی از این حقایق کونیه
را عند سریان الوجود فیها باحدیت جمیع شیونها و ظهور

آثارها واحکامها به استعداد ظهور جمیع اسماء الهیت
سوی الوجوب الذاتی والاستغناء علی اختلاف مراتب
الظهور شدةً وضعفاً وغالبیةً ومغلوبیةً چون کمل افراد
انسانی از انبیاء واولیاء وبعضی را استعداد ظهور بعضی اسمات
دون بعضی علی الاختلاف المذکور چون سایر موجودات
وحضرت ذات باحدیّة جمیع شئونها الالهیة والکونیة ازلاً
وابداً در جمیع این حقایق که تفاصیل مرتبهٔ واحدیت اند
ساریست ومتجلی چه در عالم ارواح وچه در عالم مثال وچه در عالم
حس وشهادت وچه در دنیا وچه در آخرت ومقصود ازین
همه تحقق ظهور کمال اسمائیست که کمال جلا واستجلاست کمال
جلا یعنی ظهور او بحسب این اعتبارات وکمال استجلا یعنی
شهود او مر خود را بحسب همین اعتبارات واین ظهوری
وشهودیست عیانی عینی چون ظهور وشهود مجمل در منفصل

بخلاف

بخلاف کمال ذاتی که ظهور ذاتست مر نفس خود را
در نفس خود واز برای نفس خود بی اعتبار غیر وغیریت واین
ظهوریست علمی غیبی چون ظهور منفصل در مجمل وغنای
مطلق لازم کمال ذاتیست ومعنی غنای مطلق آنست که شئون
واعتبارات واحوال ذات باحکامها ولوازمها علی
وجه کلی جملی که در جملهٔ مراتب حقایق الهیه کونیه میمانید
مر ذات را فی بطونها واندراج الکل فی وحدتها مشاهده
وثابت باشند بجمیع صورها واحکامها کما ظهرت وتظهر وتثبت
وتتعین فی المراتب والمرائی وازین حیثیت از وجود
جمیع موجودات مستغنیست کما قال سبحانه ان الله لغنی
عن العالمین رباعی دامان غنای عشق پاک آمد پاک
زآلودگی نیاز ما مشتی خاک چون جلوه گر ونظاره گی جمله
خود است گر ما وتو درمیان نباشیم چه باک هر نقش

وصفت که هستی حق دارد، درخود همه معلوم و محقق

درضمن مقیدات محتاج بخویش، از دیدن آن غنای

مطلق دارد رباعی واجب ز وجود ننگ و بد مستغنی است

واحد ز مراتب عدد مستغنی است، درخود همه را

جوجا ودان می بیند، از دیدن شان برون ز خود مستغنی

است لایحه چون تشخصات و تعینات افراد

انواع مندرجت تحت الحیوان را رفع کنی افراد

هر نوعی در وی جمع شوند و چون ممیزات آن انواع را

که فصول و خواص اند رفع کنی همه در حقیقت حیوان جمع

شوند و چون ممیزات حیوان مندرجت رفع کنی همه

در جسم نامی آنچه باو در تحت جسم نامی جمع شوند و چون

ممیزات جسم نامی را و آنچه باو مندرجت تحت الجسم

رفع کنی همه در حقیقت جسم جمع شوند و چون ممیزات

جسم را و آنچه باو مندرجت تحت الجواهر اعنی

العقول و النفوس رفع کنی همه در حقیقت جوهر

جمع شوند و چون مابه الامتیاز جوهر و عرض را

رفع کنی همه در تحت حقیقه ممکن جمع شوند و چون مابه

الامتیاز ممکن و واجب رفع کنی هر دو در موجود

مطلق جمع شوند که عین حقیقت وجود است و بذات

خود موجود است نه بوجودی زاید بر ذات

خود و وجوب صفت ظاهر اوست و امکان صفت

باطن او اعنی الاعیان الثابته الحاصله بتجلیه علی

نفسه ملتبسا بشیونه و این ممیزات خواه فصول خواه

خواص و تعینات همه شیون الهی اند که مندرج

بودند در وحدت ذات اولا در مرتبه علم بصورت

اعیان ثابته بر آمدند و ثانیا در مرتبه عین بواسط

تلبس احکام و آثار ایشان بظاهر وجود که مجلی آینه
است مر باطن وجود را صورت اعیان خارجیه گرفتند
پس نیست در خارج الا حقیقت واحده که بواسطه تلبس کثرت شئون ظاهر
و صفات متکثر و متعدد می نماید نسبت بآن که در ضمن آن
محبوس اند و باحکام و آثار متقید ، رباعی ، مجموعه کون
را بقانون سبق ، کردیم تصفح ورق بعد ورق ،
حقا که نخواندیم و ندیدیم درو ، جز ذات حق و شئون
ذاتیه حق رباعی تا چند حدیث جسم و ابعاد و جهات ،
تا کی سخن معدن و حیوان و نبات ، یک ذات فقط
بود محقق نه ذوات ، این کثرت وهمی ز شئون است
و صفات لا یخفی مراد باندراج کثرت شئون در وحدت
ذات نه اندراج جزو است در کل یا اندراج مظروف
در ظرف بلکه مراد اندراج اوصاف و لوازم است

در موصوف

در موصوف و ملزوم چون اندراج نصفیت و ثلثیت
و ربعیت و خمسیت الی ما لا نهایت که در ذات واحد
عدد است زیرا که این نسب در وی مندرج اند
و اصلا ظهوری ندارند مادام که بتکرار از ظهور در
مراتب چون اثنین و ثلثه و اربع و خمس واقع نشوند
و ازینجا معلوم می شود که احاطه حق سبحانه و تعالی
بجمیع موجودات همچون احاطه ملزوم است بلوازم
نه همچون احاطه کل بجزو و یا ظرف بمظروف تعالی الله
عما لا یلیق بجناب قدسه رباعی در ذات
حق اندراج شان معروفست ، شان چون صفت است
ذات حق موصوفست ، این قاعده یاد دار کانجا که
خدا است ، نی جزو نه کل نه ظرف نی مظروفست لا یخفی
ظهور و خفا شئون و اعتبارات بسبب تلبس بظاهر



وجود و عدم آن موجب تغیر حقیقت وجود و صفات
حقیقت او نیست بلکه مبتنی بر تبدل نسب و اضافات است
و آن مقتضی تغیر در ذات نی اگر عمرو از یمین زید بر خیزد
و بر یسارش بنشیند نسبت زید با او مختلف شود و ذاتش
با صفات حقیقت خود همچنان برقرار و همچنین حقیقت
وجود بواسطه تلبس با مور شریفه کمال نگیرد و بجهت
ظهور در مظاهر خسیسه نقصان نپذیرد و نور آفتاب هر چند
بر پاک و پلید تابد هیچ تغیر به بساطت نوریت او راه
نیابد نه از مشک بوی گیرد و نه از گل رنگ و نه از خار
عار دارد و نه از خارا ننگ رباعی خور چون رخ
خود جهان آراید · بر پاک و پلید اگر بتابد شاید · نی نور
وی از هیچ پلید آلاید · نه پاکی او ز هیچ پاک افزاید ·
لایحه مطلق بی مقید نباشد و مقید بی مطلق لا مستغنی از

صورت نبندد اما مقید
محتاجست بمطلق و مطلق
صح

مقید

مقید پس استلزام از طرفین است و احتیاج از یک
طرف چنانکه میان حرکت ید و حرکت مفتاح که در ید است
رباعی ای در حرم قدس تو کس را جانی · عالم بتو پیدا و
تو خود پیدا نی · ما و تو ز هم جدا نه ایم اما هست ·
ما را بتو حاجت و ترا با ما نی · و ایضا مطلق مستلزم
مقیدیست از مقیدات علی سبیل البدلیة نه مستلزم مقیدی
مخصوص و چون مطلق را بدلی نیست قبله احتیاج همه
مقیدات اوست لا غیر رباعی قرب تو باسباب و علل
نتوان یافت · بی واسطه فضل ازل نتوان یافت · هر که
بود توان گرفتن بدلی · تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت ·
ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض · فضل و کرمت نیست
معلل بغرض · هر کس که نباشد تو عوض باشی از و · آنرا که
نباشی تو کسی نیست عوض لایحه استغنای مطلق از مقید

باعتبار ذاتست والا ظهور آثار اسماء الوهیت و تحقق نسبت
ربوبیت بی معبد از محالاتست **رباعی** ای باعث
شوق و طلبم خوبی تو ؛ فرع طلب منست مطلوبی تو ؛
گر آینه محبتی من نبود ؛ ظاهر نشود جمال محبوبی تو
لایحه بلکه هم محب حق است و هم محبوب او و هم
طالب حق است و هم مطلوب او و مطلوب و محبوب
است در مقام جمع واحدیت و طالب و محب در مرتبه
تفصیل و کثرت **رباعی** ای غیر ترا بسوی تو سیر نه
خالی ز تو مسجدی و دیری نه ؛ دیدم همه طالبان
مطلوبات را ؛ ان جمله توئی و در میان غیری نه **لایحه**
حقیقت هر شیٔ تعین وجود است در حضرت علم باعتبار
شانی که آن شیٔ مظهر اوست یا خود وجود متعین بهمان
شان در همان حضرت و اشیاء موجوده عبارت اند

از تعینات وجود بانصباغ ظاهر وجود بآثار و احکام
حقایق یا خود وجود متعین بهمین اعتبارات بر وجهی که
حقایق همیشه در باطن وجود پنهان باشند و احکام و آثار
ایشان در ظاهر وجود پدید از زیرا که زوال صور علمیه
از باطن وجود محالست و الا جهل لازم آید تعالی الله عن
ذلک علوا کبیرا **رباعی** ما ییم وجود اعتبارات وجود ؛
در خارج علم و عارض ذات وجود ؛ در پرده ظلمت عدم
مستوریم ؛ ظاهر شده عکس ما ز مرآت وجود **لایحه** پس هر شیٔ
بحسب حقیقت وجود یا وجود متعین است یا تعین
عارض مر وجود را و تعین صفت متعین است و صفت باعتبار
مفهوم اگرچه غیر موصوفست باعتبار وجود عین اوست و تغایر
بحسب مفهوم و اتحاد بحسب وجود موجب صحت حملست
نظم همسایه و همنشین و همره همه اوست ؛ در دلق گدا



و اطلس شه همه اوست ، در انجمن فرق و نهان
خانهٔ جمع ، بالله همه اوست ثم بالله همه اوست لایحه
حقیقت وجود اگرچه بر جمیع موجودات ذهنی و خارجی
مقول و محمول میشود اما او را مراتب متفاوتست بعضها
فوق بعض و در هر مرتبه او را اسامی و صفات و نسب
و اعتبارات مخصوص است که در سایر مراتب نیست
چون مرتبه الوهیت و ربوبیت و مرتبهٔ عبودیت
و خلقیت پس اطلاق اسامی مرتبه الوهیت مثلا چون
الله و رحمن و غیرهما بر مراتب کونیه بر مرتبه الوهیت غایة
ضلالت و نهایت خذلان باشد رباعی ای برده گمان که
صاحب تحقیقی ، و اندر صفت صدق و یقین صدیقی ، هر مرتبه
از وجود حکمی دارد ، گر حفظ مراتب نکنی زندیقی ،
لایحه موجود حقیقی یکی بیش نیست و آن عین وجود حق

عین کفر و محض زندقه باشد و همچنین اطلاق اسامی مخصوصه مراتب کونیه

و هستی

و هستی مطلق است اما او را مراتب بسیار است مرتبه
اول لاتعین و عدم انحصار است و اطلاق از هر قید و
اعتبار و ازین حیثیت منزه است از اضافهٔ نعوت
و صفات و مقدس است از دلالت الفاظ و لغات نه نقل را
در نعت جلال او زبان عبارتست و نه عقل را بکنه
کمال او امکان اشارت هم ارباب کشف از ادراک
حقیقتش در حجاب و هم اصحاب علم از امتناع معرفتش
در اضطراب غایت نشان از وی بی‌نشانیست و نهایت
عرفان وی حیرانی رباعی ای در تو عیانها
و بیانها همه هیچ ، پندار و تعینها همه هیچ ، از
ذات تو مطلقا نشان نتوان داد ، کانجا که تویی
بود نشانها همه هیچ رباعی هرچند که جان عارف آگاه
بود ، کی در حرم قدسش تو اش راه بود ، دست همه

وگمانها

اهل کشف و ارباب یقین ؛ از دامن ادراک تو کوتاه
بود رباعی این عشق که هست جزو لاینفک ما ؛ حاشا که
شود بعقل ما مدرک ما ؛ خوش آنکه ز نور او دمد صبح یقین
ما را برهاند از ظلام شک ما ؛ مرتبه ثانیه تعین
اوست بتعین جامع مر جمیع تعینات فعلیه وجوبیه الهیه
را و جمیع تعینات انفعالیه امکانیه کونیه را و این مرتبه
مسماست بتعین اول زیرا که اول تعینات حقیقت وجود
است و فوق او مرتبه لاتعین است لا غیر مرتبه
ثالثه احدیت جمع جمیع تعینات فعلیه موثره است
و این مرتبه الوهیت است و این مرتبه اسما و حضرات
ایشانست و اعتبار این دو مرتبه از حیثیت ظاهر
وجود است که وجوب وصف خاص اوست مرتبه
رابعه احدیت جمع جمیع تعینات انفعالیه است که از شان

ازل

ایشانست تأثر و انفعال و این مرتبه کونیه امکانیه است و
مرتبه سادسه تفصیل مرتبه کونیه است که مرتبه
عالم است و عروض این مرتبه باعتبار ظاهر علم است
که امکان از لوازم اوست و آن تجلی اوست بر خود
بصور حقایق و اعیان ممکنات پس فی الحقیقة وجود
یکی بیش نیست که در جمیع این مراتب و حقایق مرتبه
ساریست و وی در این مراتب و حقایق این مراتب
و حقایق است چنانکه این مراتب و حقایق در وی
عین وی بودند حیث کان الله و لم یکن معه شیء
رباعی هستی که ظهور میکند در همه شیء ؛ خواهی که
بری بحال وی با همه شیء ؛ رو بر سر می حباب
می بین که چه سان ؛ می وی بود اندر وی و وی در می
رباعی بر لوح عدم لوایح نور قدم ؛ لایح گردید

کس درین سر محرم حق را متمم جدا ز عالم زیراک
عالم در حق حقیقت و حق در عالم **لایحه** حقیقت الحقایق
که ذات الهی است تعالی شأنه حقیقت همه اشیاست
و او فی حد ذاته واحد است که عدد را با او راه نیست
اما باعتبار تجلیات متکثره و تعینات متعدده در مرتبه
تارةً حقایق جوهریه متبوعه است و تارةً
حقایق عرضیه تابعیه پس ذات واحد بواسطه صفات
متعدده جواهر و اعراض متکثره می نماید و من
حیث الحقیقه یکیست که اصلا متعدد و متکثر نیست
رباعی ای بر سر حرف این و آن نازده خط پندار
دوی دلیل تعدد و سخط در جمله کائنات بی
سهو و غلط یک عین محبب دان و یک ذات فقط
این عین واحد از حیثیت تجرد و اطلاق از تعینات

جو ادم نیست
جز عالم نیست

و تقیدات

و تقیدات مذکوره حق است و از حیثیت تعدد و
تکثری که بواسطه تلبس او بتعینات مینماید خلق و عالم
پس عالم ظاهر حق است و حق باطن عالم عالم پیش از
ظهور عین حق بود و حق بعد از ظهور عین عالم بلکه فی
الحقیقه یک حقیقت است و ظهور و بطون و اولیت
و آخریت از نسب و اعتبارات او هو الاول و الآخر
و الظاهر و الباطن **رباعی** بر شکل بتان ره زن
عشاق حقست لا بلکه عیان در همه آفاق حقست
چیزی که بود ز روی تعقل جهان و الله که همان
ز وجه اطلاق حقست **رباعی** چون حق تعالی بتفاصیل شئون
گشت عیان مشهود شد این عالم پر سود و زیان
گر باز روند عالم و عالمیان تا رتبه احوال حق آید همان
لایحه شیخ رضی الله عنه در فص شعیبی میفرماید

اجمال

که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد که حقیقت
هستی است و آن متبدل و متجدد میگردد مع الانفاس
والانات در هر آنی عالمی بعدم میرود و مثل آن بوجود
می آید و اکثر اهل عالم ازین معنی غافلند کما قال الله
سبحانه و تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و از
ارباب نظر کسی برین مطلع نشده است مگر
اشاعره در بعضی اجزاء عالم که اعراض است حیث
قالوا الاعراض لا تبقی زمانین و مگر حسبانیه که معروفند
بسوفسطائیه در همه اجزاء عالم چه جواهر و چه اعراض
و هر یک از فریقین من وجه خطا کرده اند اما اشاعره
بسبب آنکه اثبات جواهر متعدده کرده اند ورای
حقیقت وجود و اعراض متبدله و متجدده را بانها قائم
داشته اند و ندانسته اند که عالم مجمع اجزاییست

بلکه اعراض متجدده متبدله مع الانفاس که در عین
واحد جمع شده اند و در هر آنی ازین عین زایل
می شوند و امثال آنها بوی متلبس میگردند پس ناظر
بواسطه تعاقب امثال در غلط می افتد و می پندارد
که آن امریست واحد مستمر کما یقوله الاشاعرة فی تعاقب
الامثال علی محل العرض من غیر خلو آن من شخص من
العرض متماثل للتشخص الاول فیظن الناظر انها امر واحد
مستمر رباعی بحریست نه کاهنده نه افزاینده
امواج برو ان رونده و آینده عالم که عبارت
از همین امواجست نبود دو زمان بلکه دو آن
پاینده ه عالم بود ار نه ز غیرت عاری
نهری جاری بطورها طاری و اندر همه طورها
نهری جاری سریست حقیقة الحقایق ساری

و اما خطاء سوفسطائیه آنست که مع قولهم بالتبدل فی
العالم باسره متنبه نشده اند بانکه یک حقیقت
است که متلبس میشود بصور و اعراض عالم و موجودات
متعینه متعدده مینماید و ظهور نیست او را در مراتب
کونی جز باین صور و اعراض چنانکه وجود نیست اینها را
در خارج بدون او رباعی سوفسطائی که از خرد بیخبر است
گوید عالم خیالی اندر گذر است آری عالم خیال و خوابست ولی
پیوسته درو حقیقتی جلوه گر است و اما ارباب کشف
و شهود می بینند که حضرت حق سبحانه و تعالی در هر نفسی
متجلی است بتجلی دیگر و در تجلی او اصلا تکرار نیست یعنی
در دو آن بیک تعین و یک شان متجلی نمیگردد بلکه
در هر نفسی بتعین دیگر ظاهر میشود و در هر آنی بشانی
دیگر تجلی میکند بیت هستی که عیان نیست دوان دریابی

در شان دگر جلوه کند هر آنی این نکته بجو ز کل یوم فی
شان گر بایدت از کلام حق برهانی و سر درین
آنست که حضرت حق را اسمای متقابله است بعضی
لطفیه و بعضی قهریه و همه وا یجا در کارند و تعطیل
بر هیچ یک جایز نه پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه
بواسطه حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود
میگردد رحمت رحمانیت او را دریابد و برو فاضه
وجود میکند و ظاهر وجود بواسطه تلبس باثار
و احکام آن حقیقت متعین گردد بتعین خاص و متجلی
شود بحسب آن تعین بعد از ان بسبب قهر احدیت
حقیقی که مقتضی اضمحلال تعینات و آثار کثرت صوری
است از ان تعین منسلخ گردد و در همان آن انسلاخ بر
مقتضای رحمت رحمانیه بتعین دیگر خاص که متماثل تعین

سابق باشد متعین گردد و دران ثانی تنبه احدیت مضمحل
گردد و تعین دیگر برحمت رحمانیه حاصل گردد و هکذا الی
ماشاء الله پس در هیچ دو آن یک تجلی واقع نشود
و در هر آنی عالمی بعدم رود و دیگری مثل آن
بوجود می آید اما محجوب بجهت تعاقب امثال و تشابه احوال
می پندارد که وجود عالم بر یک حال است و درازمنه
متوالیه بر یک منوال رباعی سبحان الله زهی خداوند
ودود، مستجمع فضل و کرم و جهت وجود، در هر نفسی
برد جهانی بعدم، وارد دیگری جوان همانند بوجود،
رباعی انواع عطا گرچه خدا می بخشد، هر اسم عطیه
جدا می بخشد، در هر آنی حقیقت عالم را، یک اسم عطیه
فنا یکی بقا می بخشد، دلیل برانکه عالم مجموع اعراض مجتمعه
است در عین واحد که حقیقت وجود است. که هر چند

حقایق

حقایق موجودات را انچه یاد میکنند در حدود آن
غیر اعراض چیزی ظاهر نمیشود مثلا وقتی که گویند انسان
حیوان ناطق است و حیوان جسم نامی حساس متحرک بالاراده
وجسم جوهری قابل مر ابعاد ثلاثه را و جوهر موجودیست
لا فی موضوع و موجود ذاتیست که مر او را تحقق و حصول باشد
درین حدود و هرچه مذکور میشود همه از قبیل اعراض است
الا آن ذات مبهم که درین مفهومات ملحوظست زیرا که
معنی ناطق ذات له النطق است و معنی نامی ذات له النمو
و هکذا فی البواقی و این ذات مبهم عین وجود حق و هستی
[illegible] است که قایم است بذات خود و مقوم است مر این
اعراض را و انکه ارباب نظر میگویند امثال این مفهومات
فصول نیستند بلکه از لوازم فصولند که بان از فصول
تعبیر میکنند بواسطه عدم قدرت بر تعبیر از حقایق فصول



بر وجهی که ممتاز میشوند از ما عدای خود بغیر این لوازم
لوازمی از بینها که اخفی باشد مقدمه ایست ممنوع و کلام
نا مسموع و بر تقدیر تسلیم هر چه اگر نظر با جوهر ذاتی باشد
قیاس بان عین واحد عرضی خواهد بود زیرا که اگرچه
داخل است در حقیقت جوهر خارج است از آن عین
واحد در غایت سقوط است تخصیص وقتی که کشف ارباب
حقیقت که مقتبس است از مشکوة نبوت بخلاف این
گواهی میدهد و مخالف عاجز باشد از اقامت دلیل
والله یقول الحق وهو یهدی السبیل رباعی تحقیق
معانی از عبارات مجوی / بی رفع قیود و اعتبارات
مجوی / خواهی یابی ز علت جهل شفا / قانون نجات
از اشارات مجوی رباعی کر تو بوقوف بر مواقف
قانع / باشد قصد مقاصدت ز مقصد مانع / هرگز نشود

وقایم است با وجهی الحکم
اینجا امری [illegible]
ورای عالم واحد

تا نهی

تا نکنی رفع حجب / انوار حقیقت از مطالع طالع رباعی
در رفع حجب کوش نه در جمع کتب / کز جمع کتب نمیشود
رفع حجب / در طی کتب کجا بود نشئه حب / طی کن همه را
و عد الی الله و تب لایحه عظیم ترین حجابی و کثیف
ترین نقابی جمال وحدت حقیقی را تقیید آنست و تعدد آن
که در ظاهر وجود واقع شده است بواسطه تلبس آن
باحکام و آثار اعیان ثابته در حضرت علم که باطن وجود است
و محجوبان را چنان مینماید که اعیان موجود شده اند در
خارج و حال آنکه بوئی از وجود خارجی بمشام ایشان
نرسیده است و همیشه بر عدمیت اصلی خود بوده اند
و خواهند بود و آنچه موجود و مشهود است حقیقت
وجود است اما باعتبار تلبس باحکام و آثار اعیان
نه از حیثیت تجرد آن ازانها که ازین حیثیت بطون و خفا

زیرا

ولوازم اوست پس لیس فی الحقیقت وجود همجهان بر جای
حقیقی خود است که ازلا بود و ابدا خواهد بود اما مظاهر
اغیار بسبب احتجاب بصورت کثرت احکام و آثار
متغیر و متعین در می آید و متعدد و متکثر می نماید
رباعی بحریست وجود جاودان موج زنان، زان
بحر ندیده غیر موج اهل جهان، از باطن بحر موج بین
گشته عیان، بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان
بنگر بجهان سر الهی پنهان، چون آب حیات در سیاهی
پنهان، بنماید آمد ز بحر ماهی انبوه، شد بحر در انبوهی
ماهی پنهان لایحه هرگاه که چیزی در چیزی نمود
میشود ظاهر غیر مظهر است یعنی ظاهر دیگر و مظهر دیگر
ایضا آنچه نموده میشود از ظاهر در مظهر شبح و صورت
است نه ذات و حقیقت الا وجود حق و هستی مطلق

که هرجا که

که هرجا که ظاهر است عین مظاهر نداست و در همه
مظاهر نه ذات ظاهر رباعی گو بینا دل آشنا آئین عجب است
در روی رخ شاهدان خودبین عجب است، در آینه
روی شاهدان نیست عجب، خود شاهد و خود آینه
است این عجب است رباعی ای آینه را داده جلی
صورت تو، یک آینه کس ندیده بی صورت تو، نی نی
که ز لطف در همه آینها، خود آمده پدیدار صورت
تو لایحه حقیقت هستی بجمیع شیون و صفات و اعتبارات
و نسب ~~و اعتبارات و نسب و صفات~~ قبل کلک صاحب
گلشن راز گوید دل یک قطره را گر بشکافی برون
آید از و صد بحر صافی رباعی هستی که بود ذات
خداوند عزیز، اشیا همه در وی اند و وی در همه نیز
اینست بیان آنکه عارف گوید، باشد همه چیز ...

که حقایق همه موجودات ... حقیقت ... و شهدا

در همه چیز لایحه هر قدرت و فعل که ظاهر را از مظاهر
صادر مینماید فی الحقیقت از حق ظاهر در ان مظاهر
ظاهر است نه از مظاهر شیخ رضی الله عنه در حکمت
علیه می فرماید لا فعل للعین بل الفعل لربها فیها فاطمئنت
العین ان یضاف الیها فعل پس نسبت قدرت
و فعل به بنده از جهت ظهور حقیقت بصورت او نه از
جهت نفس او والله خلقکم وما تعملون میخوان وجود
و قدرت و فعل خود را از حضرت بیچون مدان رباعی
از ما همه عجز و غنی مطلوبست ؛ هستی و توانایی ب
ز ما مسلوبست ؛ این اوست پدید آمده در صورت ما
این قدرت و فعل از آن با منسوبست سو چون ذات
تو منفی بود ای صاحب هش ؛ از نسبت افعال بخود باش
خمش ؛ بشنو ز نیا مثلی شو مکن نقش که نیست عرش ؛ ثبت العرش

اولام

اولا ثم النقش رباعی وصافی خود بر غم حاسد تا کی
ترویج چنین متاع کاسد تا کی ؛ تو معدومی خیال هستی
از تو فاسد باشد خیال فاسد تا کی لایحه چون صفات
و احوال و افعال که در مظاهر ظاهر است فی الحقیقت
مضاف بحق ظاهر در ان مظاهر است اگر احیانا در بعضی
ز انها شری و نقصانی واقع باشد از جهت عدمیت
امری دیگر تواند بود زیرا که وجود من حیث هو وجود
خیر محض است و اگر هر آینه وجودی که شری متوهم
میشود بواسطه عدمیت امری وجودی دیگرست لا للوجود
امری دیگر است لکن نه بواسطه آن از وجودی من حیث هو
امر وجودی رباعی هر نعت که از قبیل خیرست و کمال
باشد ز نعوت ذات پاک متعال ؛ هر وصف که در حساب
شرست و وبال ؛ دارد بقصور قابلیات مآل ؛ حکما در آنکه

وجودی

وجود خیر محض است دعوی ضرورت کرده‌اند و از برای
توضیح مثال چند آورده‌اند و گفته که برد مثلا که مفسد
ثمار است و شر است نسبت او با ثمار شریت او نه از جهت
است که کیفیتی است از کیفیات زیرا که او از این
جهت کمالیست از کمالات لایقه خود و همچنین است قتل
مثلا که شر است شریت او نه از جهت قدرت قاتلست
بر قتل و نه از جهت قاطعیت آلت و نه از قابلیت عضو مقتول مر قطع را
بلکه از جهت زوال حیاتست و آن امریست عدمی الی
غیر ذلک من الامثله رباعی هر جا که وجود کرده سیر است ای دل
هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود پس شر همه مقتضای غیر است ای دل
لایحه شیخ صدر الدین قونوی قدس سره در تحقیقات نصوص
میفرماید که علم تابع است مر وجود را باین معنی که هر حقیقت
از حقایق را که وجودی هست علمی هست تفاوت علم

بحسب

بحسب تفاوت حقایق است در قبول وجود کمالا و نقصا
پس آنچه قابلیت مر علم را علی هذا الوجه و آنچه قابلیت
مر وجود را علی الوجه الانقص متصف است بعلم علی
هذا الوجه و منشاء این تفاوت غالبیت و مغلوبیت احکام
وجوب و امکانست در هر حقیقت که احکام وجوب
غالبتر وجود و علم او ناقص‌تر و غالبا که خصوصیت حکم بتبعیت
علم مر وجود را که در کلام شیخ واقع شده است بر سبیل
تمثیل است والا جمیع کمالات تابعه امر وجود را چون
حیات و قدرت و ارادت و غیرها همین حال است
و قال بعضهم قدس الله اسرارهم هیچ فردی از موجودات
از صفت علم عاری نیست اما علم بر دو وجه است
یکی آنکه بحسب عرف آنرا علم میگویند و دیگر آنکه بحسب
عرف آنرا علم نمیگویند و هر دو قسم پیش ارباب

اهل

مر وجود را علی الوجه الاتم والاکمل قابلیت

حقیقت از مقوله علم است زیرا که ایشان مشاهده میکنند
سرایت علم ذاتی حق سبحانه وتعالی در جمیع موجودات
و از قبیل ثانی آنست مثلا که بحسب عرف او را عالم
نمیدارند اما می بینیم او را که تمیز میکند میان بلندی
و پستی از بلندی عدول میکند و بجانب پستی جاری
میگردد و همچنین در داخل جسم متخلخل نفوذ میکند
و بجانب ظاهر جسم متکاثف را ترطیب میکند و می
گذرد الی غیر ذلک پس از خاصیت علم است جریان
ی بر مقتضی قابلیت قابل و عدم مخالفت آن اما
اینجا مرتبه علم در صورت طبیعت ظاهر شده است
و علی هذا القیاس سرایت العلم فی سایر الموجودات
بل سرایة جمیع الکمالات التابعة للموجود فی
الموجودات باسرها **رباعی** هستی بصفاتی که درو بود نهان

دارد

دارد سریان در همه اعیان جهان هر وصف ز عینی که
بود قابل آن بر قدر قبول عین گشتست عیان **لایحه**
همچنانکه حقیقت هستی از جهت اطلاق خودش ساریست
در ذوات جمیع موجودات بحیثیتی که در آن ذوات عین
وی بودند همچنین صفات کامله او بکلیتها و اطلاقها در جمیع
صفات موجودات ساری اند بمثابه که در ضمن صفات
ایشان عین صفات ایشانند چنانکه صفات ایشان
در ضمن آن صفات کامله عین آن صفات کامله بودند
مثلا صفت علم در ضمن علم عالم بکلیات است و در ضمن
علم فعلی و انفعالی عین علم فعلی و انفعالی است و در ضمن علم ذوقی
و وجدانی تا غایتی که در ضمن علم موجوداتی که بحسب عرف
ایشان را عالم نمیدارند عین علمیست که لایق حال ایشانست
و علی هذا القیاس سایر الصفات والکمالات **رباعی**

ای ذات تو در ذوات اعیان ساری اوصاف تو در صفات
متواری وصف تو چو ذات مطلقت ای باری در عین
مظاهر از تقید عاری لا[illegible] سیت هستی ذات حضرت
حق سبحانه و تعالی و شیون و نسب و اعتبارات آن
صفات او و اظهار او امر خودش با منتسبه نهاد و النسب
والاعتبارات آن صفات فعل و تاثیر او و تعینات
ظاهر مرتبه علی هذا الاظهار آثار او رباعی خود را به شئون ذات
ذاتی ای پرده نشین * شد جلوه ده از مظاهر دنیا
و دنیا * زین نکته که گفتم ای طلب کار یقین * ذات و صفت
و فعل و اثر جیست به بین لایحه کلام شیخ رحمه الله در بعضی
مواضع منصوص مشعر بانست که وجود جمیع اعیان ممکنات
و کمالات تابعه مر وجود را مضاف بحضرت حق است
سبحانه و تعالی و در بعضی مواضع دیگر مشعر بانک آنچه

مضاف

مضاف بحضرت حق سبحانه و تعالی همین اضافه وجود است
و بس توابع وجود از مقتضیات اعیانست و توفیق
میان دو سخن آنست که حضرت حق سبحانه و تعالی را
دو تجلی است یکی تجلی علمی عینی است که صوفیه تعبیر از آن
بفیض اقدس کرده اند و آن عبارت از ظهور حضرت حق
سبحانه و تعالی ازلا در حضرت علم بر خودش بصور اعیان
و قابلیات و استعدادات ایشان و دوم تجلی شهادی وجودی
وجودی که معبر میشود بفیض مقدس و آن عبارتست
از ظهور وجود حق سبحانه و تعالی منصبغ باحکام اعیان
ثابته و این تجلی ثانی مترتب بر تجلی اول و مظهر است
مر کمالاتی را که بتجلی اول در قابلیات و استعدادات
اعیان اندراج یافته بود رباعی یک جود تو نقش
بست صد گونه گدا * یک جود نصیب هر یکی داده جدا

ان جود نخستین از لا بود بدان • این جود بسی
راست ترتیب ابدا • پس اضافهٔ وجود و کمالات
مطابقه مر وجود بحق سبحانه ت[عالی] باعتبار مجموع تجلیین است
و اضافت وجود بحق سبحانه و تعالی و اضافت توابع آن
با عیان باعتبار تجلی ثانیست زیرا که مرتب نمیشود بر تجلی
ثانی الا افاضهٔ وجود بر اعیان و اظهار آنچه اندراج یافته
بود در ایشان بمقتضای تجلی اول • رباعی • بشنو سخن
مشکل و سرّ مغلق • هر نعل و صفت که شد با عیان
ملحق • از یکجهت آن جمله مضافست بما • وز وجه دگر جمله
مضافست بحق • تذییل چون مقصود ازین عبارات
و مطلوب ازین اشارات تنبیه بود بر احاطهٔ ذات
حق سبحانه و تعالی و سریان نور او در جمیع مراتب
وجود تا سالکان آگاه و طالبان صاحب انتباه بشهود

هیچ ذات از مشاهدهٔ جمال ذات او ذاهل نشوند و بهیچ
صفت از مطالعهٔ کمالات صفات او غافل نگردند و آنچه
مذکور شد در ادای این مقصود کافی بود و در تبیان
این مطلوب وافی لاجرم باین قدر اقتصار افتاد
و برین چند رباعی اختصار کرده شد • رباعیات
جامی تن زن سخن طرازی تا چند • افسون گری و فسانه سازی تا چند
اظهار حقایق بسخن هست خیال • ای ساده دل این خیال بازی تا چند
رباعی • در رشتهٔ فقر عیب پوشی بهتر • در نکتهٔ
عشق تیز هوشی بهتر • چون بر رخ مقصود نقابست
سخن • از گفت و شنید ما خموشی بهتر • رباعی
تا کی چو درای کردن افغان و خروش • یکدم نتوان
هرزه درائی خاموش • گنجینهٔ درهای حقایق نشوی
ما دام که چون صدف نگردی همه گوش • رباعی

۱۶۳

ای طبع ترا گرفته وسواس سخن • بیدار گر اهل دل
پاس سخن بگشای زبان کشف اسرار وجود
کای [illegible] دو سفته بالماس سخن رباعی یک خط
بهتر بکی بعیب اندرکش • وانگه نتق از جمال غیب
اندرکش • چون جلوهٔ آن جمال بیرون ز تو نیست
یا در دامان و سر بجیب اندرکش رباعی ای گر
نقش او فتاده جاکت بکفن • آلوده مکن ضمیر پاکت
بسخن • چون لال توان بود بمرو گر بس از بن
لب بگشایی منطق خاکت بادهن • جامی تن زن
در سخن چند زنی • بیهوده دم از کهن مکن چند زنی
افتاده خسی برسر این تازه عرش ریز • لاف از تک دریای
کهن چند زنی • جامی غم دوست را بعالم ندهی • یا هر که
نه اوست شرح این غم ندهی • مرغ غم او بحیله شد یار ام

٨٢

